

مشالِ بازرِ نجومِ زمینِ بر، منِ زیپاری  
نه با اهلِ زمینِ خصم، نه امکا. است طّیاری  
مولوی، دیواک. شمس، غزل شماره ۲۵۳۶



متن کامل برنامه شماره  
۷۴۱  
گنج حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

مثالِ بازِ رنجورم زمین بر من ز بیماری

نه با اهل زمین جنسم، نه امکان است طیاری

چو دستِ شاه یاد آید، فتد آتش به جان من

نه پر دارم که بگیرم، نه بالَم می کند یاری

آلا ای بازِ مسکین، تو میان جغدها چونی؟

نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری

ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینہ؟

خصوصاً از دو دیده سیل همچون چشمه جاری

بس استت عزت و دوران ز ذوقِ عشقِ پُر لذت

کجا پیدا شود با عشق، یا تلخی و یا خواری؟

اگر چه تو نداری هیچ مانند الف، عشقت

به صدرِ حرفها دارد چرا؟ ز آن رو که آن داری

حلاوتهای جاویدان درونِ جانِ عشاقست

ز بهر چشم زخمست این نَفیر و این همه زاری

تنِ عاشق چو رنجوران، فتاده زار بر خاکی

نیابد گردِ ایشان را به معنی مَه به سیاری

مُخَفَّل وار پنداری تو عاشق را، ولیکن او

به هر دم پرده می سوزد ز آتشیهای هشیاری

لباس خویش می درَد، قَبایِ جسم می سوزد

که تا وقتِ کنارِ دوست، باشد از همه عاری



به غیر دوست هرچش هست، طرّارانهمی دزدند  
 به معنی کرده او زین فعل بر طرّار طرّاری  
 که تا خلوت کند زیشان، کند مشغول ایشان را  
 بگیرد خانه، تجرید و خلوت را به عیّاری  
 ندانی سیر این را تو که علم و عقل تو بُرده ست  
 بُرون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری  
 بدرّد زهره جانت، اگر ناگاه بینی تو  
 که از اصحاب کَهفِ دل چگونه دور و اغیاری  
 ز یک حرفی ز رمز دل نَبُردی بوی اندر عمر  
 اگر چه حافظ و اهلی و استادی تو ای قاری  
 چه دورت داشتند ایشان که قُطب کارها گشتی  
 وزین اشغال بی کاران نداری تابِ بی کاری  
 تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه  
 که تا نبود فراغت هیچ، بر قانون مکاری  
 گهی سُودای استادی، گهی شهوت در افتادی  
 گهی پشتِ سپه باشی، گهی در بندِ سالاری  
 دمار و ویل بر جانت، اگر مَخدومِ شمس الدین  
 ز تبریزت نفرماید زکاتِ جانِ خود یاری



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۳۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

## مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری

### نه با اهل زمین جنسم، نه امکان است طیاری

پس مولانا انسان را که در اثر مبتلا به من ذهنی و هم هویت شدگی‌ها دچار شده به باز یا عقاب بیمار تشبیه می‌کند که روی زمین افتاده و نمی‌تواند پرواز کند. و متوجه شده که نه با اهل زمین که هوشیاری جسمانی دارند، هم جنس است، نه هم امکان پرواز کردن و رفتن دارد. پس این بیت بیماری انسان را که گفتیم پیغمبران و عرفا به آن اشاره کرده‌اند دوباره تأکید می‌کند. عقاب و یا باز که در واقع نماد هوشیاری ماست، که به اصطلاح از دست شاه جهان یا خدا برخواسته و بصورت هوشیاری وارد این جهان شده، مشغول هم هویت شدن با چیزهای زمینی شده یا این دنیایی شده، و یادش رفته که باید دوباره بپرد و دست خدا یا شاه جهان بنشیند.

و علت اینکه باز یا عقاب به هوشیاری تشبیه شده، برای اینکه که باز شکار خودش را خودش می‌کند، و در واقع چون ابتدا از جنس خزنده بوده برای اینکه زندگی در زمین بصورت خزندگان شروع شده، در آب شروع شده می‌گویند وقتی وارد خشکی شده، می‌خزیده مثل مار مثلاً، ولی از همین مار که بیشترین چسبیدگی را به زمین دارد ما می‌بینیم که عقاب بوجود آمده در اوج می‌پرد، و برعکس کلاغ که نماد من ذهنی است، و از چیزهای بد تغذیه می‌کند، در جاهای بد، عقاب شکار خودش را نو به نو می‌کند و می‌خورد.

و بیماری دومی من ز بیماری اشاره می‌کند به بیماری که چند هفته است صحبت می‌کنیم. و گفتیم که هوشیاری وقتی وارد این جهان می‌شود، می‌چسبد عمدتاً به سه نوع چیز که بصورت فکر به ما ارائه می‌شود. و این سه نوع چیز، چیزهای مادی اند مثل پول، مثل خانه، مثل بچه، هر چیزی که می‌توانی تجسم کنی، و وجود خارجی در جهان دارد. بعد باورها، باورها هم جسم اند، باورهای فردی داریم باورهای جمعی داریم و دردها، و قسمتی از باورهایی که ما به آنها چسبیدیم، اینها جمعی هستند، یعنی جمع به ما تحمیل کرده، و بدون اینکه توجه بکنیم سبب ادامه یافتن من ذهنی ما می‌شود.

و قبلاً تأکید کرده ایم و خیلی توضیح داده‌ایم که هوشیاری به هر چه بچسبد، یعنی هر چه که مهم باشد، به آن می‌چسبد و آن می‌شود مرکزش و هر چیزی که مرکز ما قرار بگیرد، می‌شود عینک دید ما. و پس از آن ما با آن



عینک جهان و خدا و خودمان را می بینیم. بودن این عینک‌های مادی در مرکز ما که سبب می شود ما جهان را حول محور آنها سازماندهی کنیم برای یک مدتی مجاز است. ولی پس از حالا بگوییم حوالی ده سالگی مجاز نیست. برای اینکه این هم هویت شدگی ها یا آویزشها یا اجسام که از جهان آمده و بصورت فکر در مرکز ما قرار گرفته باید جارو بشوند، از مرکز ما بیرون بروند.

و زندگی یا خدا یا بینهایت او مرکز ما بشود، در اینصورت درون ما باز می شود و از جنس بینهایت می شود. و می دانید که تا زمانی که این هم هویت شدگی ها در مرکز ما هستند، این جور دید درد ایجاد می کند، و با دردها هم ما هم هویت می شویم. پس بنابراین در مرکز ما بعنوان یک انسان از ابتدا یک چیزی درست شده که یک معجونی از درد و باور است.

و ما در اثر مرکز مرکز قرار دادن آنها یک من دروغین یا من ذهنی ساخته شده از فکر درست کرده ایم که فکر می کنیم آن هستیم. و آن من ذهنی سلطه بر ما دارد. و چون فکر می کند این من دروغین ما هستیم این من ذهنی بر ما سلطه دارد. من ذهنی مربوط به چیزهای بیرونی است، مربوط به دنیا است، و تا زمانی که ما با اینها هم هویت هستیم و اینها مرکز ماست، بیماری وجود خواهد داشت.

بیماری همین هم هویت شدگی یا همانیدگی است، و کلمه همانیدگی خیلی با مسما است. چرا که همانیدن یعنی همان را درست کردن، هوشیاری آمده یک چیزی درست کرده که فکر کرده خودش است، ولی خودش نیست. همینطور که قبلاً صحبت کردیم این هم هویت شدگی که مریضی است در اینجا گفته بیماری، آثاری دارد، علائمی دارد و این علائم عبارت است از داشتن دردها مثل خشم، مثل ترس، مثل اضطراب و نگرانی، مثل حس تأسف نسبت به گذشته، احساس گناه، و ابزارهایی مثل ملامت دارد و شکایت کردن دارد. و همینطور بعضی علائم دیگر مثل حس نقص و سیری ناپذیری و حرص و توجه به انباشتگی و شعار هر چه بیشتر بهتر، اینها از علائم بیماری است. از جمله میل به قدرت، عشق قدرت داشتن و میل به تغییر دیگران، میل به تغییر بیرون تا درون من درست بشود، اینها همه غلط است و علائم این بیماری است.

علائم یعنی اینکه خود بیماری نیست، اینکه ما ملامت کنیم یک کسی را یا بزنییم که چرا تب داری و به بیماری اش توجه نکنیم، تبش برطرف نخواهد شد، چون تب از بیماری می آید، باید بیماری اش را علاج کنیم. عارفان و پیغمبران گفته‌اند که طرز معالجه این بیماری لا کردن است. که گفتیم آخرین دین با همین شروع می شود. و عمل



انکار هم هویت شدگی در واقع عمل بیداری هم هست. یعنی عمل شناسایی قسمت خواب ما، همزمان بیداری از خواب هم هست. یعنی هوشیاری از خواب هم هویت شدگی بیدار می شود.

برای اینکه شما تا هم هویت شدگی را نشناسید، نمی توانید لا کنید، نمی توانید انکار کنید، بگویید که من این نیستیم و شناسایی بوسیله حضور صورت می گیرد، تا حضور شما بالا نیاید هم هویت شدگی شناخته نمی شود. بنابراین لا کردن و خیزش هوشیاری حضور یا ما بصورت هوشیاری حضور همزمان هست. و این کلمه‌ای که درست شده و برای مسلمان شدن هست که همه‌ی ما بدانیم، درواقع لا کردن و زنده شدن به خدا الاله بطور همزمان صورت می گیرد. پس خیزش هوشیاری و لا کردن همزمان است و راه علاج بیماری است.

اینکه مولانا این همه از بیماری صحبت می کند و علائمی بیماری، می خواهد ما بیماری را بشناسیم. اول باید قبول کنیم این بیماری در مرکز همه انسانها وجود دارد، مگر اینکه هوشیارانه آن شخص روی خودش کار کرده باشد و بیدار شده باشد، بیدار شده باشد از خواب فکر. و یک همچون شناسایی که هر انسانی اولش بیمار است، و این بیماری در مرکزش است خیلی مهم است، برای اینکه می آید به این بیت، متوجه می شود که نباید دیگران را ملامت کند. یک مشکلی در مرکزش وجود دارد.

یعنی شما الان این تشخیص را می دهید و مثل عقاب مریض هستید از این بیماری هم هویت شدگی. و متوجه می شوید که دوستی شما با من های ذهنی دیگر زیاد مزه‌ای ندارد، نه به کسی می تواند اعتماد کنید، نه با کسی حقیقتاً می توانید متحد بشوید، نه می توانید به کسی عشق بورزید، با هر کسی می خواهید دوست بشوید، یا حقیقتاً عشق بورزید، جدایی آن وسط هست، نمی توانید کاملاً بچسبید، بنابراین جنس هوشیاری جسمی نیستید. و خیلی خوب می گوئید نیستم خوب بپریم، از روی این هم هویت شدگی ها بپریم.

می بینید نمی شود امکانش نیست. برای اینکه آنقدر هم هویت شدگی دارید، آنقدر جهان جذب می کند ما را به خودش، که ما نمی توانیم بکنیم. خیلی از شرطی شدگی‌های ما برای ما ناگه است، و ما کشیده می شویم به دنیا. ما مرتب واکنش نشان می دهیم، تصمیم می گیریم خوش اخلاق بشویم، فضا را باز کنیم، یک دقیقه طول نمی کشد، یکدفعه می بینیم که خشمگین شدیم و آثار بیماری را بروز دادیم.

پس این کار مستلزم همین خواندن مولانا است که جنبه‌های مختلف بیماری را بشناسیم، مولانا این بیماری را از هر زاویه‌ای به ما نشان می دهد، بلکه یکی کارگر بشود، و شخص زیر بار برود، مسئولیت قبول کند که تمام



دردهایی که ایجاد شده من خودم کردم، و از ملامت دست بردارد. و مولانا در دفتر سوم گفت و تأکید هم کرد، من هم اینجا توضیح دادم که:

## این هم از تأثیر آن بیماری است زهر آن در جمله جفتان ساری است

یعنی می گوید انسان مرکز جسمی دارد بیرون می فرستد، سرایت می کند، من ذهنی سرایت کننده است، دردش هم سرایت کننده است، پس از زن به شوهر از زن به شوهر، از دوست به دوست، از پدر و مادر به بچه، از بچه به خواهر و برادر اینها همه سرایت می کند. مگر اینکه دسته جمعی این بیماری را بشناسیم. و شاید یکی از راه حل‌هایی که مولانا خیلی تأکید کرده، دوری از شکایت و ملامت است. و در شعری می گوید که:

### به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت

## اگر او مهر تو دارد و اگر اقرار تو دارد

یعنی این دیو ملامت که همین من ذهنی من باشد و زیر بار نمی رود و همه را ملامت می کند، که شما مسبب مسائل من هستید. می بینید که تقریباً هیچ فردی نیست که بگوید این وضعیت من در واقع بعلت وجود پدر و مادر بد، نمی دانم معلمین بد، اوضاع بد، خیلی چیزهای دیگر به وقوع پیوسته و من مقصر نیستم و مسئول نیستم، باید اتفاقات بیرونی تغییر کند تا وضع من هم درست بشود، این دید غلط است. همه‌اش راجع به بیماری صحبت می کنیم که بشناسیم.

## چو دست شاه یاد آید، فتد آتش به جان من

## نه پر دارم که بگیرم، نه بالَم می کند یاری

وقتی یادم می آید که روزی من روی دست شاه جهان نشسته بودم، یعنی از جنس او هستیم، و یکدفعه به او زنده می شوم، هر کسی بالاخره لحظاتی دارد که به یک عمقی زنده بشود، و یادش بیاید که از جنس این جهان نیست از جنس شاه هست، امتداد زندگی هست. و باید از این گرفتاریها، هم هویت شدگی ها رها بشود، و برود بسوی شاه دوباره دست او بنشیند.

می گوید وقتی این موضوع یادم می افتد آتش به جان من می افتد، یعنی هر موقع به او زنده می شوم. و یکی از راه های این کار می دانید تسلیم است و تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، بدون قید و شرط قبل از قضاوت،



یکدفعه فضا باز می شود، من متوجه می شوم از جنس شاه هستم، و آتش به این جان هم هویت شدگی من می افتد، و من یکدفعه از جنس عشق می شوم.

پس آتش به جان من می افتد یعنی فضا باز می شود از جنس عشق می شوم عشق را حس می کنم، بعلاوه می بینیم که با این کار هم هویت شدگی من هم شناخته می شود، ولی با یکی دو بار این کار می بینم که نه پر دارم پرواز کنم، نه همین یک لحظه دو لحظه که از جنس خدا می شوم، به من کمک زیادی نمی کند، برای اینکه برمی گردم دوباره این بالهای ذهنی می خواهم استفاده کنم. یعنی می خواهد بگوید که بعضی موقع ها متوجه می شوم که از جنس شاه هستم، ولی بیشتر اوقات دوباره از بالهای ذهنی. می گویم تسلیم می شوم یکدفعه می بینم دوباره ذهنم هستم با ذهنم به هوشیاری برسم این وضعیت من است بالم می کند یاری، یعنی بال ذهنی ام یاری نمی کند.

اجازه بدهید بعد از این دو بیت ابیاتی از باز هم از مولانا و امروز یک چند بیت هم از سعدی بخوانم راجع به این بیماری که گفتیم، حافظ و مولانا با اصطلاح پرده پندار یاد کرده اند، و عارفان هندی هم حالا از ایران رفته آنجا یا خودشان به این نتیجه رسیده اند آنجا هم پرده پندار را مطرح کرده اند، سعدی می گوید:

سعدی، دیوان اشعار، غزل شماره ۵۸۹

## دست در دل کن و هر پرده پندار که هست

### بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

یعنی بیا با مرکز خودت نگاه کن، و هر پرده پندار و هر هم هویت شدگی، هر عینک جسمی که تو آنجا به چشمت زدی، و اینها را بدر، و این هم به دل می گوید، دل از کجا بیاوریم، دل از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که دل واقعی است. برای اینکه می گوید ملامت ما را بیچاره کرده، ملامت را همین الان توضیح دادم. عرفا یکی از علائم مهم بیماری را ملامت دانسته اند، شما می بینید که ما دیگران را برای مسائلمان گفتیم ملامت می کنیم و خودمان را هم ملامت می کنیم، ملامت تنها علامت یا ابزار من ذهنی نیست، ولی یکی از مهم ترین ها است.

شما همین الان یک کمی تأمل کنید که آیا برای وضعیت فعلی تان کسی را ملامت می کنید یا نه، اگر می کنید بدانید که از من ذهنی تان است و این ملامت به جایی نخواهد رسید. شما را وضعیت بیرون شما را حتی جامعه را، تغییر نخواهد داد. و برای اینکه برای شما واضح بشود این موضوع، چند تا تلویزیون را روشن کنید و گوش بدهید،





خواهید دید که هر کسی که دارد صحبت می کند تقریباً دارد یک کسی را ملامت می کند، برای مسائل جهان، مسائل کشور، مسائل او، حتی، پس این شخص هر کسی باشد، به همان بیماری که الان داریم صحبت می کنیم مبتلا است، بیماری من ذهنی. یک جای دیگر می گوید:

**سعدی، حکایت شماره ۷، در اخلاق درویشان**

## نبیند مدعی جز خویشان را که دارد پرده پندار در پیش

دوباره از سعدی هست، مدعی یعنی ادعا کننده، ادعا کننده هم همین من ذهنی ماست که در مرکز ماست، می گوید من ذهنی غیر از خودش کسی دیگر را نمی بیند، خدا را هم نمی بیند، نمی بیند که نیرویی بزرگتر از او وجود دارد که او را کنترل می کند. همین الان از مولانا خواهیم خواند، کارها را همه موقوف می کند بر علل بیرونی، و علل بیرونی هم گفتم در واقع مسبب مسائل خودش می داند، که دارد پرده پندار در پیش یعنی پرده پندار، عینک پندار را که در واقع عینک هم هویت شدگی های ماست و هوشیاری جسمی ماست، جلوی چشم هست یعنی روی چشمش هست. فقط خودش را می بیند.

## گرت چشم خدا بینی بخشند نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

و اگر کسی به ما واقعاً چشم خدا بین بدهد، یعنی این عینک را از مرکز ما بردارد، یکدفعه متوجه می شویم که آن کسی که ادعا می کردیم همه چیز می داند و دانشمند است یعنی من ذهنی ما و هر لحظه بلند می شدیم می گفتیم من می دانم، عاجز تر از آن در دنیا وجود ندارد. یعنی اگر ما درست ببینیم، خواهیم دید که ما بعنوان من ذهنی بی عشق و بی خرد بسیار عاجز هستیم، در حالی که هر لحظه ادعای دانشمندی و پهلوانی داریم. ولی تمام بینش ما و فکرهای ما و گفتار ما و عمل ما از همین من ذهنی می آید، که همه به ضرر ماست، در واقع همه تخم باطل و بادام پوک کاشتن است. و هر کاری می کنیم و هر چه می گوییم منجر به درد خواهد شد. بله، این را هم دیدید از سعدی پرده پندار را، قبلاً از حافظ و مولانا هم شعر خوانده بودیم.

اما می خواهیم ببینیم که آثار دیگر این بیماری چی هست، شما ببینید هیچ این آثار را در خودتان می بینید؟ و اگر تأمل کنید می توانید پیدا کنید که این آثار بوسیله چه الگوی فردی و الگوی جمعی به شما تحمیل می شود، و چرا شما آگاه نیستید، و هر دفعه شما را فریب می دهد، گول می زند، و من ذهنی به این ترتیب به عمر خودش ادامه می دهد، و شما نمی بینیدش، اگر نبینید چو الگویی ما را هل می دهد به من ذهنی و ما باز هم فکر می کنیم



که من ذهنی هستیم، با این همه که حرف می زنیم، خوب اینها الگوهایی هستند که در ما هستند، معمولاً از جمع آمده و چون جمع هم اینها را عمل می کنند، ما می گوییم اینها بی خطر هستند، همه دارند این کار را می کنند، همه معتقد هستند، چون همه معتقد هستند، ما می گوییم می دانیم، ولی این دانستن دانستن دروغین است، هر چه همه فکر می کنند، من هم فکر می کنم، پس من می دانم چون همه می دانند. نمی شود که همه ندانند. این غلط است.

و بارها و گفته ایم همین که همه می کنند و من هم همین کار را می کنم و یا اینطوری فکر می کنم به ما یک حس امنیت کاذب می دهد، حس امنیت درست، راستین از حضور می آید، که ما یقین داشته باشیم که او هستیم، و به او زنده بشویم، ولی تا زمانی که من ذهنی را داریم و این عینک ماست یقین وجود ندارد، ما در فضای شک و تقلید هستیم، که همان ذهن باشد. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۷

## شکر کن، غره مشو، بینی مکن گوش دار و هیچ خودبینی مکن

من ذهنی شکر نمی کند، نه شکر می کند که این لحظه به خرد کل که این عالم را این کائنات را اداره می کند می تواند وصل بشود، نه شکر برای چیزهایی که دارد، برای اینکه آنها را نمی بیند. و شعارش هر چه بیشتر بهتر است، و ناراضی است و شکایت می کند، خوب کدام الگو در شما سبب می شود که شکر نکنید؟ غره مشو، مغرور مشو، بینی مکن، بینی مکن یعنی خودت را بگیر، خودت را بالا بگیر، تکبر نشان نده، گوش بده، که گوش نمی دهیم، مغرور به چی هستیم؟

مغرور به هم هویت شدگی ها، آیا شما مغرور هستید؟ از خودتان پرسید، اینها علائم بیماری است، و هیچ تکبری نشان نده، فقط خودت را نبین، همه منافع باید مال من باشد، فقط اسم من باید باشد، فقط من را مطرح کنید، من کردم همه را، قدرت را بدهید به من، هر چه قدرت هست بدهید به من، آدم عاقل زیر این بار نمی رود، مگر می شود که یک کسی این همه قدرت رویش جمع بشود، نباید قبول کند. باید آدم خودبین باشد که اجازه بدهد که مردم قدرت را روی او متمرکز کنند، خیلی خطرناک است.

پس اینها علائم بیماری است،



## صد دریغ و درد کین عاریتی      اُمتان را دور کرد از اُمتی

هزار افسوس، چقدر دردناک است که این من ذهنی قرضی، امانتی که چند روز باید آنجا می شد، ما فکر کردیم این من ذهنی همیشه باید آنجا باشد، و ما باید آن را بزرگ کنیم، به همه نشان بدهیم. می بینید که ما از یز دادن و از این خودبینی و خود نشان دادن و مقایسه و ارائه تصویر ذهنی که من برتر هستم، برتر از شما هستم، من بیشتر می دانم، دست بر نمی داریم. عاریتی یعنی قرضی، چند روزی تا ده سالگی باید ما من ذهنی می داشتیم مردم را، امتان را یا امت ها را از امتی یعنی بنده خدا بودن و تسلیم بودن و موازی با زندگی بودن دور کرد، امتی یعنی امت بودن.

که نتوانستیم ما انسانی که مورد نظر زندگی بوده بشویم. و نتیجه اش جدایی است، نتیجه اش احساس نقص است، جدایی و حس کامل نبودن در ذهن که باید به من اضافه بشود که کامل بشوم از عوارض بیماری است، که ما همه داریم. کی هست که حس جدایی نکند؟ کی هست که حس ناکامل بودن نکند؟ همه فکر می کنند ناقص هستند، چیز باید به آنها اضافه بشود، وگر نه زندگی، زندگی نمی شود، در حالتی که مولانا گفته جان ما در این لحظه اگر آن جان اصلی را پیدا کنیم کامل جان آمده ای دست به استاد مده، ما آن جان کامل را پیدا نمی کنیم و مولانا می گوید صد دریغ و درد چرا انسانها متوجه نمی شوند؟

## من غلام آنکه اندر هر رِباط      خویش را واصل نداند بر سِماط

می گوید من نوکر کسی هستم که او در هر کاروانسرا، کاروانسرا یعنی من ذهنی ما، یک وضعیت ذهنی ما، خود را واصل به خدا نداند، سِماط یعنی سفره، خوان در اینجا به معنی فضای یکتایی است. شما چی؟ آیا در تصورات ذهنی تان فکر می کنید که واصل هستید؟ وصل به خدا هستید؟ در حالی که در کاروانسرای ذهن هستید؟ اینکه انسان مثلاً باورهای معنوی یا دینی داشته باشد و با آنها هم هویت بشود، این واقعاً واصل شدن بر خدا است و فضای یکتایی است، یعنی علاج بیماری است، بیماری خوب شده یا بیماری مودی تر شده؟ شما بفرمایید.

## بس رِباطی که ببايد ترك كرد      تا به مسکن در رسد يك روز مرد

خیلی از کاروانسراها را ما باید ترک کنیم، تا بالاخره به منزل ابدی مان که فضای یکتایی است در حالی که زنده ایم هنوز در جسم مان زنده هستیم یک روز برسیم. یعنی با یک ذره تغییر باور و بهبود فکرهایمان نباید فکر



کنیم که ما دیگر به حضور زنده شدیم، و تمام هم هویت شدگی‌ها را جارو کردیم، و بیماری ما هم خوب شد، و زودتر از همه هم خوب شدیم.

و این در مورد بشر است و مرد یعنی بشر، بشر برای اینکه به مسکن اصلی اش به خانه اصلی اش پس برسد که فضای یکتایی یا این لحظه هست، باید خیلی از کاروانسراها را ترک کند، و نایستد آنجا. پس شما در هر وضعیتی که هستید ترکش کنید، آن وضعیت یک وضعیت ذهنی است.

داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ خود بیماری و علائم بیماری، برای چی این کار را می‌کنیم؟ تا از زوایای مختلف به این بیماری نگاه کنیم، بلکه تشخیص بدهیم که چه چیزی در من هست، که سبب بیماری می‌شود، من با چی هم هویت شدم؟ عینک مرکز من چیست؟ اینجور صحبت‌ها اولاً خودبینی ما را می‌آورد پایین، اینطور که از اول می‌گفتیم من می‌دانم، بهتر از من کسی نمی‌داند، یواش یواش حس عجز می‌کنیم. یکدفعه متوجه می‌شویم که نه، آن شعر یادمان می‌آید که:

## دَمِ او جان دَهْدت روز نَفختِ بپذیر

### کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

اگر شما به این نتیجه رسیده‌اید یا به این شناسایی رسیده‌اید که علت‌های بیرونی نمی‌توانند بیماری شما را علاج کنند، بلکه باید تسلیم بشوید، و کُن فیکون کار کند. یعنی او بگوید: بشو و بشود. و شما هم مزاحمت ایجاد نکنید، مقاومت نکنید، قضاوت نکنید، و دم او لحظه به لحظه وارد چهار بعد شما بشود. اگر به اینجا رسیده‌اید خوب جایی هستید. می‌فهمید که هر وضعیتی پیش می‌آید، این یک کاروانسرای است تو راه، هنوز نرسیدید هنوز به خانه اصلی نرسیدید. بله در اینجا همین را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۸

### پس بدان این اصل را ای اصل جو

### هر که را درد است، او بُرده ست بُو

پس این قانون را بدان، ای کسی که دنبال ریشه اش می‌گردد، شما دنبال این نمی‌گردید که حقیقت من چیست، من از چی درست شده‌ام؟ اصل من چیست؟ من چه جوهری‌ام؟ گفتیم ما از جنس خدا هستیم. خوب از جنس خدا



باشم باید از جنس بینهایت باشم، باید بینهایت باشم، و از جنس ابدیت باشم. این اصل را می خواهم پیدا کنم، پس این قانون را می گوید بدان. هر که درد دارد او بو برده. درد داشتن این نیست که ما بخاطر از دست دادن یک چیزی که با آن هم هویت شدیم، یا بدست نیاوردن آن گریه کنیم، زاری کنیم، غمگین بشویم. این درد داشتن نیست. درد داشتن این است که ببینیم این دردی که الان من دارم، غصه و غم که همه دارند می نالند، این به چه علت است؟ اگر درست توجه کنیم خواهیم دید که به علت هم هویت شدگی ها است.

حالا وقتی هم هویت شدگی ها را دیدیم و شناختیم و می خواهیم انکار کنیم و شناسایی کنیم که شناسایی مساوی آزادی است، یکدفعه دردهای هوشیارانه شروع می شود، درست مثل اینکه یک کسی می خواهد اعتیاد را می خواهد ترک کند. درد هوشیارانه خودم را می کشم بیرون از این چیزی که هر لحظه من را می خواهد جذب کند و من عاشقش هستم، و بدون آن نمی توانم زندگی کنم، اینطوری دیده‌ام، اینطوری به من القا شده، ولی می خواهم بگویم بدون این می توانم زندگی کنم، لازم نیست این مرکز من باشد، می خواهم این را از مرکز در بیاورم، درست مثل اینکه جگر آدم را درمی آورند، این درد هوشیارانه است.

هر که درد هوشیارانه می کشد، یا می داند که چرا الان به درد افتاده در اینصورت بو برده، بوی چی را برده؟ بوی منظور اصلی از آمدن به این جهان، که ما آمدیم چند روزی هم هویت باشیم با چیزها، آن بشود مرکز ما، بعد از این هم هویت شدگی ها آزاد بشویم، زنده بشویم به بینهایت او، ابدیت او، یعنی درون ما بینهایت بشود. ولی الان نمی توانیم بشویم، پس بو بردیم.

هر کسی لحظه به لحظه فضا را باز می کند و درد هوشیارانه می کشد، این آدم بو برده، یعنی بوی زندگی به مشامش رسیده، و گرنه بو نبرده، هر که می گوید من که ایرادی ندارم، معلوم است که تقصیر همسرم است، تقصیر پدر و مادرم است، تقصیر جامعه است که من در آن زندگی می کنم، این بو نبرده. هر کسی ملامت می کند، بو نبرده. هر کسی ملامت را تمام کرده و روی خودش کار می کند و فقط هم روی خودش کار می کند بو برده.

به شما می گوید این قانون را بدان ای اصل جو، چون شما هم به این برنامه گوش می کنید اصل جو هستید، اصل جوینده هستید، می خواهید ببینید اصلتان چیست، ریشه تان چیست، اصل یعنی ریشه، ریشه‌ی ما کجاست؟ همین تو فضا و مثل ابر است و ریشه نداریم یا یک ریشه‌ی بینهایت داریم؟ نه، ریشه بینهایت دارید و شما دنبال آن می گردید.



## هر که او بیدارتر، پُر دردتر      هر که او آگاه تر، رُخ زردتر

می گوید هر کسی هوشیاری حضورش بیشتر می شود، در اثر فضاگشایی دردش هم بیشتر است، نه اینکه غصه می خورد، درد هوشیارانه اش بیشتر می شود. ابتدا ما فکر می کنیم فقط یکی دو تا مختصراً آن هم باشد یا نباشد هم هویت شدگی داریم. مختصراً هم دردهایی داریم، اگر زیر بار برویم، که من که دردی ندارم! ولی یک کمی که روی خودمان کار می کنیم و فضا گشوده می شود، و چشمان باز می شود.

می گوئیم نه نگاه کن به من، نگاه کن بین من چقدر درد دارم، چقدر هم هویت شدگی دارم، من با پول هم هویت شده هستم، من با فرزندم هم هویت شده هستم، من با همسرم هم هویت شدگی هستم، من با پدر و مادرم هم هویت شده هستم، من با باورهایم هم هویت شده هستم، من با دینم هم هویت شده هستم، با باورهای سیاسی ام هم هویت شده هستم، اصلاً چیزی نیست که من با آن هم هویت شده باشم!

در نتیجه دردهای هوشیارانه شروع می شود، و هر کسی آگاه تر است دردش بیشتر است. رخ زرد تر یعنی درد بیشتر است، اما شفاف تر است، انرژی از او عبور می کند. یواش یواش که شما هم هویت شدگی ها را می شناسید و می پذیرد و می اندازید و درد هوشیارانه می کشید، شما که سرمایه گذاری شده اید در توی این هم هویت شدگی ها آزاد می شوید، وقتی آزاد می شویم ما، انباشتگی حضور زیاد می شود، و رفته رفته ما متوجه احوالمان می شویم که ما چجوری بودیم، یواش یواش داریم پیشرفت می کنیم.

و به تدریج که پیشرفت می کنیم بلحاظ باز کردن درون، بیرون هم بهتر می شود. شما یواش یواش می بینید که روابط تان بهتر می شود، بیزنس تان بهتر می شود، مردم خوششان می آید از شما، نمی خواهند شما را اذیت کنند، شما دیگر مردم را اذیت نمی کنید، آنها از شما متنفر نیستند، فرار نمی کنند، یواش یواش جذب شما می شوند، می بینید که مردم را دوست دارید، دیگر از مردم متنفر نیستید، برچسب نمی زنید، قضاوت نمی کنید، مقاومت نمی کنید، فضا را باز می کنید، دیگر از اتفاقات انتظار زندگی ندارید، آنقدر دیگر حساس به اخبار نیستید که چه می گویند، چه می شود، دیگر می بینید زندگی تان درست می شود، هم بیرونتان هم درونتان، دیگر چه غصه ای دارید؟



## گرز جبرش آگهی، زاریت کو؟ بینش زنجیر جباریت کو؟

می گوید اگر از جبر خدا آگاهی یعنی آگاه هستی، پس چرا زاری نمی کنی؟ چرا احساس عجز نمی کنی؟ جبر او این است که ما برویم به او زنده بشویم، و این است که ما فکر می کنیم من ذهنی هستیم، و من ذهنی را ما ادامه می دهیم.

و الان هم می گوید، فکر می کنیم که این خواست خداست، جبر خداست، توی این من ذهنی، در این حرص هایمان بمانیم، توی این امراض مان بمانیم، در این بیماری بمانیم، این جبر خدا نیست، بلکه انتخاب ما است. می گوید از جبر او آگاهی پس زاری چرا نمی کنی؟ و این بینشی که در اثر دیدن زنجیر جباریت او یعنی خدا باید به تو دست بدهد کو؟ چرا این بینش را نداری؟ اگر کسی بدانی که این ذهن تور خداست، مثل تور ماهیگیری گرفته و باید به حرف او گوش بدهی، باید تسلیم بشوی، باید گن فیکون کار کند، باید به قانون قضا دقت کنی، اگر اینها را می دانی، پس چرا فکر و رفتارت اینطوری است؟ پس شاید نمی بینی؟

## بسته در زنجیر چون شادی کند؟ کی اسیر حبس آزادی کند؟

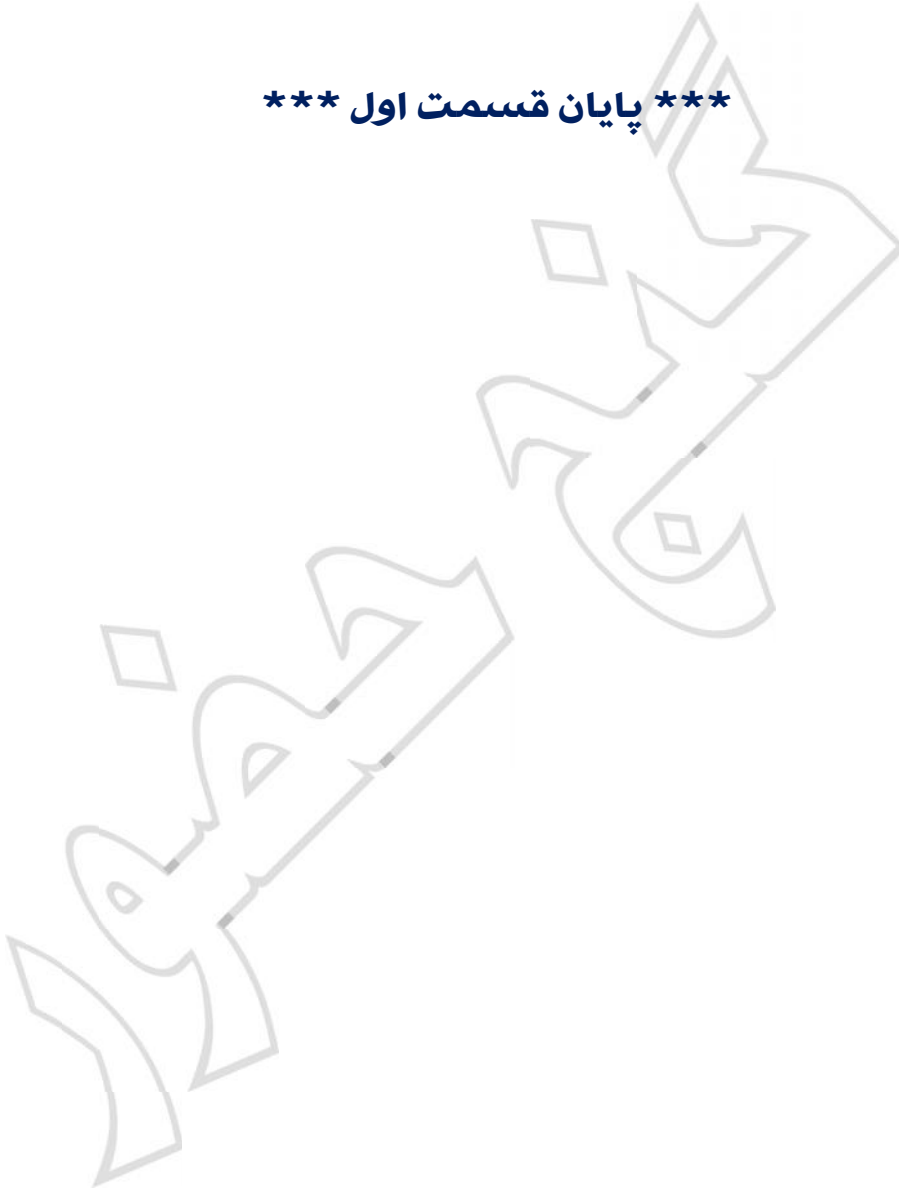
یک کسی را اسیر کنند دستانش را ببندند، چجوری شادی می کند؟ پا می شود می رقصد، دست می زند؟ اسیر شده، یعنی ما هم توی ذهن اینطوری اسیر هستیم، اسیر کی هستیم؟ اسیر خدا. چرا؟ برای اینکه مرتب مقاومت می کنیم، مرتب قضاوت می کنیم، مرتب با چیزهای آفل بیشتر هم هویت می شویم، و آنها را می گذاریم عینکمان، عوض اینکه این عینکها را یکی یکی برداریم، زیادتر می کنیم، روز به روز درد بیشتری ایجاد می کنیم، می گوئیم خدا می کند. او ما را توی زنجیر کرده، می گوید که می خواهی بفهمی که همه کاره من هستیم؟ ما می گوئیم نه! همه کاره خود ما هستیم!

و می گوید که کسی اسیر حبس باشد احساس آزادی می کند؟ یعنی تو توی من ذهنی، انسان توی من ذهنی، نمی بیند توی من ذهنی است و گرفتار است؟ باید بزند بر قصد و احساس آزادی بکند؟ نباید بکند، شما مرغی که همین دو دقیقه پیش بیرون می پریده، الان گرفتار شد در قفس شما بگذارید، در قفس چکار می کند؟ خودش را می زند به دیوارهای قفس. حالا بیا آنجا آب بگذار و دانه بگذار، اینها را بخور حالا. نمی خورد که همش فکر و ذکرش این است که از قفس برود بیرون، ولی ما توی قفس ذهن با خیال راحت نشستیم، می گوئیم اتفاقی نیفتاده، نه می



گوید تو بیماری، بیماری تو را به زنجیر کشیده، این زنجیر را یکی دیگر به دست و پایت بسته، تو چرا نمی بینی  
باید تسلیم بشوی.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***







## ور تو می بینی که پایت بسته‌اند

### بر تو سرهنگانِ شنه بنشسته‌اند

اگر می بینی که پاهایت را بسته‌اند که در بیت اول گفت من می بینم، ولی پر ندارم پرواز کنم، مثل باز هستم، الان یک جور دیگر می گوید، می خواهد بیماری را به ما نشان بدهد. می گوید اگر تو می بینی که پاهایت را بسته‌اند و سرهنگان شاه یعنی مأموران شاه نشسته‌اند و تو را تماشا می کنند، اینجا شاه خداست، زندگی است، مأموران هم همان فکریایی است که ما را نگه داشته‌اند، می گوید باید هم هویت شدگی را رها کنی، ما ول می کنیم بروی، تو آمدی توی قفس، داری غذا می خوری، شادی می کنی، حس آزادی می کنی، چرا متوجه نیستی که این آزادی نیست؟ پس مأمورهای خدا نشسته‌اند ما را تماشا می کنند، ببینند ما چکار می خواهیم بکنیم.

### پس تو سرهنگی مکن با عاجزان

### زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

بنابراین تو با عاجزان سرهنگی نکن، به عاجزان زور نگو، من ذهنی ات را ثابت نکن، ظلم نکن، برای اینکه خوی و عادت و طبع عاجز آن نیست. خوب شما خودتان را در این بیماری و این گرفتاری می خواهید عاجز بدانید؟ یا فکر می کنید خیلی قوی هستید؟ آیا شما براساس هم هویت شدگی ها و انباشتگی ها خودتان را قوی می دانید و دانشمند می دانید؟ می گوید عاجز این کار را نمی کند. اگر می دانید که یکی شما را توی تور ماهیگیری انداخته و شما نمی توانید تکان بخورید، باید دم او به شما جان بدهد، باید تسلیم بشوی، باید این لحظه را بپذیری، فضا را باز کنی تا این هم هویت شدگیها و دردها را او پاک کند، شفا بدهد. اگر نمی خواهی این را بفهمی، چرا نمی خواهی بفهمی؟ اگر می فهمی چرا پس این همه خودنمایی می کنی، و زورگویی می کنی، و دانشمندی می کنی، باز هم بر اساس من ذهنیت؟

### چون تو جبر او نمی بینی، مگو ور همی بینی، نشان دید کو؟

اگر تو نمی بینی که زندگی چی می خواهد از تو و تو مجبوری این کار را بکنی. دیگر مولانا آنقدر توضیح داده ما اینها را می دانیم: مولانا می گوید این که آمدید من ذهنی را ساختی این قضا بوده، باید می آمدی می ساختی جدایی را یاد بگیری اینکه باید در اولین فرصت من ذهنی را متلاشی کنی و به ما هم هفته گذشته گفت که: مزد ویران



کردنستش آن فتوح، یعنی آن گشایش، آن جایزه، آن مزد، این است که ما هوشیارانه این من ذهنی را، هم هویت شدگیها را ویران کنیم و بریزیم تویش، این مزد حضور را بگیریم. اگر هوشیارانه این کار را نکنیم مزدی وجود ندارد. می‌گوید اگر تو جبر او را نمی‌بینی، که باید اجبار داری تو از جنس طلا هستی، نمی‌توانی مس باشی. باید بیایی بروی مرکزت را خالی کنی، لا کنی و بگذاری او مرکزت باشد، این جبر تو است.

اگر نمی‌بینی پس بگو نمی‌بینم اگر می‌بینی پس چه کار داری می‌کنی؟ چرا این کارها را می‌کنی؟ ما که نشانی نمی‌بینیم، هر لحظه مقاومت می‌کنی، هر لحظه ستیزه می‌کنی، هر لحظه می‌گویی من می‌دانم، هر لحظه می‌آیی بالا به عنوان یک باشنده ذهنی هیجانی می‌گویی من من من، خوب اینها که نشان دید جبر او نیست که جبر او می‌گوید که: نمی‌توانی در ذهن بمانی و از ذهن بخواهی به شما بگوید که من کی هستم، هویت از ذهن نمی‌توانی بگیری، از ذهن نمی‌توانی بخواهی تو را خوشبخت کند، از هم هویت شدگیهایت نمی‌توانی خوشبختی بخواهی، زندگی بخواهی، هویت بخواهی، اگر این‌ها را می‌دانی و می‌بینی پس نشانش کو؟ باید یک کاری بکنی که هیچ کار نمی‌کنی.

## در هر آن کاری که میل استت بدان قدرت خود را همی بینی عیان

وقتی من ذهنی داری و یک چیزی توجه تو را می‌دزدد، بطور کامل جذب می‌کند، می‌روی دنبال آن، وقتی هم هویت شدی. و می‌گوید من می‌روم این را به دست می‌آورم، وقتی بدست آوردی می‌گذاری مرکزت. می‌شود عینک اضافی دیگر، خوب، قدرتت را نشان می‌دهی، می‌گویی من قدرت دارم، قدرتت را چرا در از دست دادن یا شناسایی هم هویت شدگیها بکار نمی‌بری؟ پس نمی‌خواهی. پس قانون جذب ایجاب می‌کند که چون از جنس هوشیاری جسمی هستی، از جنس جسم هستی، به سوی جسم حرکت کنی، و بعداً به گردن خدا بیندازی، بگویی خدا می‌خواهد که من این طوری باشم.

## در هر آن کاری که میل نیست و خواست

### اندر آن جبری شدی، کین از خداست

خوب از جنس من شدی، من ذهنی شدی، عینک جسمی داری، معلوم است که میل نداری به حضور، ما میل به چی داریم در من ذهنی؟ به بلند شدن، بگوییم من با سوادم یا باسوادتر از شما هستم، من اعتبار دارم، من مهم هستم بر اساس این هم هویت شدگیها به مردم نشان می‌دهیم. اما آیا من ذهنی‌مان را می‌خواهیم کوچک کنیم از



آن طرف به حضور بزرگتر بشوئیم؟ و می‌خواهیم این‌ها جارو کنیم؟ می‌خواهیم شناسایی کنیم؟ می‌خواهیم از ملامت دست برداریم؟ می‌خواهیم بگوئیم که این دردهای من به دیگران مربوط نیست من خودم ایجاد کردم؟ که نمی‌خواهیم بگوئیم که! میل نداریم به این کار.

نمی‌گوئیم که ما میل نداریم تقصیر ما است، می‌گوئیم این طوری که شدیم این را خدا خواسته ما این طوری شدیم، اگر او می‌خواست یک جور دیگر می‌شدیم. توجه کنید این‌ها هم از آثار بیماری است. ما می‌دانیم دیگر هم هویت شدگی ما را به بی‌راهه می‌برد، درد ایجاد می‌کند، بلاخره درد ایجاد می‌کند، باز هم هویت می‌شویم، باز هم می‌رویم به جهان، باز هم از جهان هویت می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم، این درست است؟ اگر شما بخواهید باید بگوئید خودم می‌کنم نه خواست خدا، خواست خدا، جبر او این است که تو این ذهن را ترک کنی.

## انبیا در کار دنیا جبری‌اند      کافران در کار عقبی جبری‌اند

می‌گوید انبیا، آنهایی که پیغام از آن طرف می‌آورند، می‌دانند که اشتغال به کار دنیا که کارهای ذهن است، کارهای من ذهنی است میلی ندارند. در غزل هم داریم، در غزل می‌گوید که: تو در واقع رئیس شدی، تو قطب شدی، مسایل من‌های ذهنی را می‌خواهی حل کنی، خود من‌های ذهنی نمی‌خواهند حل کنند. یعنی انبیا به کار دنیا به زور می‌پردازند، می‌خواهند از آن طرف پیغام بیاورند، می‌خواهند مردم را روشن کنند. اما انسانهایی که هم هویت شده هستند کافران، وقتی به کار عقبی می‌پردازند، وقتی می‌خواهند فضا را باز کنند، وقتی می‌خواهند تسلیم بشوند، جبری‌اند، زورشان می‌آید، احساس تکلیف می‌کنند. حتی عبادتشان هم می‌گویند می‌خواهم پا بشوم نمازم را بخوانم ولی زورم می‌آید، حوصله‌اش را ندارم، ولی باید بخوانم.

فرق دارد به این که شما با آغوش باز، با رضایت حتی با حالت شوق اشتیاق، برای این که می‌خواهیم مثلا حالا هر عبادتی، هر مدیتیشنی شما هر جور می‌خواهید، مثلا می‌خواهید غزل مولانا بخوانید، حوصله ندارید باید غزل مولانا را هم بخوانید، خسته شدید. این که به این کار می‌پردازیم به زور، این از ما است، باید ببینیم به علت بیماری است. پس مولانا دارد بیماری را توضیح می‌دهد ولی بعضی موقع‌ها برای شفای بیماری یک داروی تلخ به آدم می‌دهند، این داروی تلخ شناسایی و قبول و انداختن و جدا شدن از یک مرکزی است که تا حالا مرکز ما بوده است، ما فکر می‌کردیم او هستیم، و این که من تا حالا مثلا خود نمایی می‌کردم، پُز می‌دادم، اعتبار کسب می‌کردم به خاطر همین هم هویت شدگیها، یک عده‌ای هم به من می‌دادند الان می‌فهمم همه دورغین است.



تمام آن تاییدها، توجه‌ها، سپاسگزاری همه دروغین بوده به خاطر یک مزیتی که من بطور دروغین ایجاد کرده بودم. و از این کارها می‌خواهم دست بردارم، این بیماری است. شما نگاه کنید که ما چقدر دروغ می‌گوییم، چه تصویر ذهنی دروغینی در ذهن مردم درست می‌کنیم، و به چه مصیبت‌هایی دچار می‌شویم، و چه مشکلاتی، تا این تصویر ذهنی را ایجاد کنیم، تا به ما توجه کنند، تا ما را تایید کنند، الان متوجه می‌شویم که این کار فایده ندارد.

## انبیا را کارِ عقبی اختیار      جاهلان را کارِ دنیا اختیار

خوب انبیا، حالا درست است که ما انبیا نیستیم، ولی به محض اینکه از قدرت انتخابمان در این لحظه استفاده کنیم، بگوییم من کار آخرت می‌خواهم بکنم، کار آخرت هم به لحاظ مولانا یعنی گشودن فضای درون است، صبر است، درد هوشیارانه است، همان اول توضیح داده، شناخت بیماری است، زیر بار رفتن است، قبول مسئولیت است که من مسئول هوشیاری خودم، خودم هستم. دیگران نیستند هیچ کس به من کمک نخواهد کرد غیر از خودم و من این را اختیار می‌کنم.

ما درست است که حالا جزء انبیای بزرگ نیستیم، ولی همین که یک پیغامی از آن طرف بیاوریم که به درد کارهای خودمان بخورد، همین که فضا را باز بکنیم از خرد آن فضا برای حل مسائلمان استفاده بکنیم جزء انبیا هستیم، جزء پیغام آوران هستیم. قبلا در دفتر پنجم به ما گفته به زنبور عسل وحی می‌شود، و زنبور عسل درست می‌کند، یعنی در قرآن آمده، وحی مرکز انسان نمی‌تواند کمتر از زنبور عسل باشد. قبلا خواندیم، حالا هر انسانی می‌خواهد باشد.

پس به مرکز هر انسانی می‌تواند وحی بشود به شرط اینکه فضا گشوده بشود، حالا به شرط اینکه شما اختیار کنید این را، در این لحظه اختیار دارید که بروید به سمت جهان، بروید به سمت فضا گشایی و زنده شدن به زندگی، اما جاهلان هر لحظه کار دنیا و هم هویت شدگی با چیزهای این دنیا را انتخاب می‌کنند، هر لحظه می‌خواهند از پشت عینک هم هویت شدگی ببینند، نه از پشت عینک فضای گشوده شده، شما چی را اختیار می‌کنید؟



## زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش

### می‌پرد او در پس و جان، پیش پیش

دارد قانون جذب را توضیح می‌دهد. می‌گوید: هر کسی در مرکزش از جنس هر چیزی است به سوی او می‌رود، جنس سوی جنس می‌رود. و حالا اگر مرکز ما از جنس جسم است می‌رویم به سوی جسم، اگر از جنس هوشیاری است می‌رویم به سوی هوشیاری. ولی شما الان بسیار دانا شدید، می‌دانید که این لحظه در اثر فضا گشایی، حتی یک لحظه مرکزتان را باید از جنس هوشیاری بکنید، تا به سوی هوشیاری بروید، تا به سوی انسانهای به حضور رسیده بروید، به سوی مولانا بروید. نه به سوی من‌های ذهنی بزرگ. یعنی اول فکر انسان می‌رود، کشیده می‌شود، بعد دنبالش خودش می‌رود. شما می‌دانید فکرتان متمرکز می‌شود روی یک چیزی، بعد می‌روید دنبالش، ولی فضا را باز می‌کنید مرکزتان از جنس فضای گشوده شده می‌شود، می‌روید به سوی زندگی، می‌روید به سوی خدا.

### کافران چون جنس سِجین آمدند سِجِن دنیا را خوش آیین آمدند

کافران، شما فکر نکنید که یک دین خاصی را، مذهب خاصی را می‌گویید، همین ماها را می‌گوید. کافر کسی است که هم هویت شدگی دارد، مرکزش از جنس هم هویت شدگی است، چون روی زندگی را روی خدا را می‌پوشاند. هر کسی که در زمان زندگی می‌کند و این لحظه را تجربه نکرده از جنس کافران است. این‌ها از جنس جهنم هستند، از جنس دوزخ هستند. از جنس دوزخ هستند یعنی چی؟ از جنس درد هستند، از جنس دود هستند، از جنس جهل هستند.

چون در این لحظه دو جور می‌توانیم ببینیم یکی فضا را باز می‌کنیم با عینک خرد زندگی، یکی فضا را می‌بندیم منقبض می‌شویم، دردمند می‌شویم، به وسیله عینک درد می‌بینیم. آنهایی که با عینک درد می‌بینند از جنس دوزخ هستند، سِجین هستند. بنابراین سِجِن دنیا یعنی زندان دنیا را با کمال میل با خوش رویی و رضایت پذیرفته‌اند. خیلی از ما انسانها زندگیمان را پر از درد کردیم، و این را به خدا نسبت می‌دهیم، می‌گوییم خدا کرده ما را. نمی‌دانیم که انتخاب خودمان کرده، و بعد هم با کمال رضایت و خوش رویی این دردها را ادامه می‌دهند. در کجا؟ در سِجِن دنیا یعنی در زندان دنیا که می‌شود زندان ذهن. این کار درست نیست. این کار از همان بیماری است.



## انبیا چون جنسِ علیین بُدند سوی علیین جان و دل شدند

گفتم انبیا طیف وسیعی دارد، در ته آن انبیای بزرگ هستند که دین آوردند، پیغام‌های بزرگ آوردند در این وسط مسطها، و این طرف طیف هم بلاخره ما هم هستیم که بعضی موقع‌ها فضا را باز می‌کنیم، پیغام می‌آید. پس ما هم جزء انبیا رده پایین هستیم، و هر کسی این طوری است، از جنس علیین است، از جنس بهشت است، از جنس فضای یکتایی است. بنابراین در ذهن نماندند، از ذهن خارج شدند.

این علین هم شما فکر نکنید که بالای آسمانها است، وقتی مرکز هم هویت شده را شما خالی کنید چه می‌ماند؟ هر موقع من ذهنی کوچک می‌شود، فضا در درون ما باز می‌شود. اگر شما من ذهنی را کوچک کنید، کوچک کنید، مثلاً صفر بشود، حالا صفر نمی‌شود. شما چقدر می‌شوید؟ بی‌نهایت. این بی‌نهایت شما علیین است، این بی‌نهایت شما در واقع زنده شدن شما به خداست، به بی‌نهایت او است. اسمش را مولانا می‌گذارد علیین. نه آسفل السافلین، نه قعر دوزخ، نه که اینجا می‌گوید سچین.

سچین و دوزخ را ما به علت افراط در من ذهنی و دور شدن از این لحظه و زیاد کردن هم هویت شدگیها و دردها، تجربه کردیم. یک آدم سالمی پس از مدت زمانی می‌بینیم که جسمش مریض شد، ذهنش مریض شد، نمی‌تواند بخوابد، پر از اضطراب است، پر از نگرانی است، پر خاشگر شده، خشمگین شده، حس تنهایی می‌کند، حتی آدمهای بیست ساله. چرا این طوری هستند؟

برای اینکه نمی‌دانند که باید مرکزشان را به موقع در ده سالگی پاک می‌کردند، پدر و مادرشان نمی‌دانستند، بنابراین این چیزها را یاد ندادند، جامعه هم نمی‌دانسته، این‌ها را نوشته‌اند، این‌ها را هم دین می‌گوید، هم مولانا می‌گوید، هم عرفا می‌گویند. امروز دوباره من شاهد مثال از پرده پندار از سعدی آوردم. بله، دوباره چند بیت از دفتر اول می‌خوانم از بیت ۱۳۹۴ می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۴

## ای برادر چون ببینی قصر او؟

### چونکه در چشمِ دلت رُسته است مو

قصر او در اینجا، او خداست، زندگی است به صورت نمادگونه، یعنی ای انسان، ای برادر من، ای دوست من فضای یکتایی که قصر او است چه جوری می‌خواهی ببینی؟ برای اینکه در چشم دلت مو رُسته. این رُستن مو در چشم از



بیماریهای قدیمی است که اذیت می‌کند، و هر چی را می‌بینی همراه با درد است. می‌خواهد بگوید که تو که طوری می‌بینی که در همه چیز درد وارد می‌شود، همه چیز را با درد می‌بینی. چرا؟ دلت از جنس او نیست، از جنس من ذهنی است.

این من ذهنی درست مثل مویی است که در چشم دل تو، مرکز تو روییده و هر چه را که می‌بینی بر حسب او می‌بینی، پس بر حسب درد می‌بینی. یعنی در مرکز ما درد وجود دارد، هر چی را می‌بینیم آغشته می‌شود به درد، مثل کینه، کینه اگر روی خودمان کار نکرده باشیم ما، به این ترتیبی که الان داریم کار می‌کنیم همه‌مان داریم، ما کینه شخصی داریم نسبت به حتی بعضی‌ها به پدر و مادرشان، به خواهر برادرشان، به همسرشان کینه دارند، اینقدر رنجیدند، رنجش‌ها را کوبیدند، کینه دارند، کینه مثل زهر سیانور است، هر کاری می‌کنیم یک قطره می‌رود آن توی، آلوده می‌کند، مثل حسادت. می‌گوید قصر خدا را نمی‌توانی ببینی برای اینکه روی چشم دلت مو رسته.

### چشم دل از مو و علت پاک آر و آنکه آن دیدارِ قصرش چشم دار

می‌گوید این چشمت را از مو و مرض، علت پاک بکن. برای اینکه پاک کنی باید هم هویت شدگیها را بشناسی و بیندازی. پس از آن انتظار داشته باش که قصر او را ببینی، قصر خدا را ببینی و از جنس او بشوی.

### هر که را هست از هوس‌ها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک

هر کسی از هوسهایی که از خواهش‌هایی که این هم هویت شدگیها به ما تلقین می‌کند و اعمال می‌کند، جانش را پاک کند، که داریم سعی می‌کنیم، زود نه هفتاد سالگی، بارگاه خدا و ایوان پاک که از آنجا باید هم خدا را تماشا کند، هم جهان را خواهد دید. پس باید از خواهش‌های نفسانی یعنی از دید هم هویت شدگیها در مرکزمان، خودمان را خلاص کنیم، برای این کار باید هم هویت شدگیهایمان را بشناسیم، و آنها را لا کنیم. اینها جنبه‌هایی از مریضی بود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

### چونکه غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

وقتی متوجه غم در خودمان می‌شویم، باید معذرت بخواهیم، از کی؟ از زندگی. چون زندگی از جنس شادی است، از جنس آرامش است. چرا من غمگینم؟ برای اینکه اشتباه کردم. چه اشتباهی کردم؟ هم هویت شدگیها را عینک مرکز انتخاب کردم. قدرت انتخاب داشتم، همین الان گفت بله. به کار بردم؟ نه. الان می‌فهمم که اگر بسوی دنیا



می روم از جنس او هستیم؟ می فهمم، عمل می کنم؟ نمی دانم، شما می دانید. شما اگر غم ببینید در خودتان، شروع می کنید به ملامت، ملامت همسران، ملامت بچه هایتان، ملامت جامعه، ملامت سیستم، یا می آید به خودتان و می بینید که در مرکزتان چی هست.

درست مثل اینکه بگویید اگر غمگینی بیا بشین از خدا معذرت بخواه بگو که من اشتباه کردم، شما می خواهید این کار را بکنید؟ شما از یکی می رنجید، الآن متوجه می شوید که رنجیدید و رنجش را دارید، خوب نباید از زندگی معذرت بخواهید؟ که این رنجش من اشتباه بود. همانجا باید فضا را باز می کردم، نمی رنجیدم. حالا که رنجیدم این رنجش را می اندازم. بعضی ها می گویند بیاید منت ما را بکشید، تعظیم کنید، گریه کنید تا ما شما را ببخشیم. نه خیر، شما باید متوجه اشتباه خودت بشوی، که نباید می رنجیدی.

می گوید این غم به امر خدا آمده، کار کن. کار هم مشخص است یعنی چی، الآن توضیح دادم دیگر، کار کن در انداختنش، کار کن در معذرت خواهی، کار کن دیگر اشتباه نکنی، در آینده فضا را باز کنی از کسی نرنجی، کار کن در اینکه این کینه ات را بیندازی، بگویی این کینه هایی که من جمع کردم دارد من را نابود می کند. پس وقتی غم دیدیم، خودمان را یا دیگران را ملامت نمی کنیم، زیر بار مسئولیت می رویم، می بینیم که این غم ناشی از چی هست؟ از کدام هم هویت شدگی هست، از کجا آمد؟ این کار مستلزم تمرکز روی خود است، کار روی خود است. بین می گوید کار کن. قبلاً به ما گفت شکر کن، شکر کن، کار کن، حتماً می شنوید اینها را.

چرا می گوید شکر کن، خودبینی مکن، غره مشو، غم به امر خالق آمد کار کن، برای اینکه این کارها را نمی کنیم، چرا نمی کنیم؟ از آثار بیماری است. چی داده به من که شکر کنم، کار چرا بکنم کارچی بکنم؟ خوب خودش بیاید درست بکند دیگر، نه. خود همین دویی هم آثار بیماری است. اینکه می گوییم من یک نفرم، خدا هم یک نفر است، بیاید رحم کند، کار مرا درست کند، این غلط است، این دید ذهن است، همچون چیزی نیست.

ما امتداد او هستیم، اگر تسلیم بشویم او خودش را از جهان می کشد، از آن هم هویت شدگیها می کشد، روی خودش قائم می شود، به ما هم می گوید که ما کی هستیم، آن موقع می فهمیم کی هستیم، الآن توی ذهن نمی فهمیم، این تجسم هم که یکی ما یکی خدا، این جدایی است دویی است، غلط است، شرک است، همچون چیزی نیست. الآن یک چیز دیگر می خوانیم اینها رامن می خوانم تاجنبه های مختلف بیماری روشن بشود.





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۸

## چند آن لنگی تو رهوار شد      چند جانت بی غم و آزار شد

می گوید که چند دفعه اتفاق افتاده که تو لنگ بودی، گرفتار بودی، و زندگی گرفتاری تو را حل کرد. و جانت را از غم و غصه و آزار آزاد کرد. یادتان می آید؟ خیلی یادمان می آید. بعدش چی شد؟ بعدش فهمیدیم کی این را حل کرده، یا دوباره سرکش شدیم و الآن هم همین را می گوید.

## ای مَغْطَلِ رَشْتَه‌ای بر پای بند      تا ز خود هم گم نگردي ای لَوْنَد

لوند در اینجا عشوه گر است، فریبکار است و بد است. و مَغْطَلِ هم یعنی کودن، سبک مغز، در غزل هم داریم، غافل و من ذهنی هست. می گوید: تو اولاً اگر در ذهن هستی یک علامتی بر پات ببند، تا تو هم گم نشوی. یک کسی بوده یک نخ به پایش می بسته، که اگر گم شد بوسیله آن نخ خودش را پیدا کند. خیلی ها هستند که امروز مثلاً یک چیزی به بازویشان می اندازند، یک نخ، چیزی یا یک کسی هم یک انگشتری درست کرده بود، به انگشتش کرده بود، رویش نوشته بود این نیز بگذرد، وقتی دچار غصه می شد، نگاه می کرد به انگشتری. می گوید اگر توی ذهن هستی هنوز رشته حضور را نداری، یک چیزی را که تو را یادآوری کند در ذهن هستی و از این لحظه دور شدی، به دستت به پات ببند، که به تو یادآوری کند. وقتی خشمگین شدی خواهی فهمید که این حالت طبیعی تو نیست. وقتی ترسیدی، وقتی دور شدی از این لحظه، دوباره این لحظه بیا. اما بهترین رشته حضور است، یعنی هی فضا را باز کن، فضا را باز کن، وصل بشو به او، که گم نشوی. ما یا راجع به خودمان فکر می کنیم یا راجع به دیگران، فوراً گم می شویم. نباید گم بشویم. یک علائمی باید تعیین کنیم که آن علائم کمک کند که وقتی گم شدیم، بتوانیم خودمان را پیدا کنیم.

خودمان از جنس حضور هستیم، از جنس خدائیتیم، از جنس این لحظه هستیم، وقتی رفتیم به گذشته و آینده از جنس دیگر شدیم، یکدفعه یادمان بیاید که ما از این جنس نیستیم، وسط بحث و جدل با یکی راجع به چیزی، یکدفعه یادتان می آید که از جنس بحث و جدل نیستید، از جنس ستیزه نیستید، از جنس فضاگشایی هستید، فضا را باز می کنید، معذرت می خواهید، می آید بیرون. ولی یک چیز دیگر می گوید بعدش، می گوید اگر زندگی مشکل ما را حل کرد، درد ما رفت، ولی ما دوباره گم شدیم دوباره همین مسایل را بوجود آوردیم، دچار هم هويت شدگیها شدیم، که نباید بشویم، دوباره یک علامت دیگر از مرض پیش آمد.



## ناسپاسی و فراموشی تو یاد نآورد آن عسل‌نوشی تو

ناسپاسی از علائم مهم من ذهنی است. عدم اجرای شکر و قانون جبران مهمترین، یکی از مهمترین، اگر مهمترین نباشد، یکی از مهمترین علائم بیماری است، ما نباید ناسپاس باشیم. سپاسگزاری اجرای قانون جبران در هر زمینه، شکر اینکه ما می توانیم وصل بشویم به زندگی، توانایی فضاگشایی در این لحظه و استفاده از خرد زندگی و اینکه به دل ما الهام می شود، و راه حل ما در این لحظه بوسیله زندگی می آید، خرد زندگی می تواند بریزد به فکر و عمل ما، اینها سپاسگزاری دارد. من ذهنی فراموش می کند، دوباره گرفتار می شود.

ما عسل‌نوشی و خرد‌نوشی و عشق‌نوشی و مهر‌زندگی را و شادی بی سبب را یادمان رفته و درواقع هزینه‌اش را هم می پردازیم. همه مان یادمان رفته، چون یادمان رفته، چون ناسپاسیم که از جهان خونابه می خوریم، وگرنه شادی بی سبب او، خرد او هر لحظه در اختیار ماست. این ابیات را باید زیاد بخوانیم تا در درون ما باز بشود.

## لاجرم آن راه، بر تو بسته شد چون دل اهل دل، از تو خسته شد

به ناچار آن راه یعنی آن راهی که از آن خرد می آمد، عشق می آمد، شادی می آمد، بسته شده به ما، هم از طرف زندگی هم از طرف بزرگان. می بینید که یک خرده مولانا می خوانیم، همه را از مولانا گرفتیم، یکدفعه می بینیم که من صد برابر مولانا می دانم. راه راهنمایی مولانا هم بسته می شود، برای اینکه خودخواهی، خودبینی اینها از علائم بیماری است. بیماری هنوز هست. ما نباید مولانا یا چیزهای دیگر را بخوانیم و اینها را در اختیار من ذهنی مان قرار بدهیم، که من ذهنی مان از اینها استفاده کند، خودش را بزرگ کند، راه بسته می شود.

مخصوصاً ما باید هر کسی به خودش که من آن چیزی که یاد گرفتم از مولانا، از عرفا و از هر کسی یاد گرفتم، در راه بزرگ کردن من ذهنیم و برای پز دادن و مقایسه با دیگران و برتر آمدن دارم قرار می دهم، یعنی در اختیار منم است؟ یا نه حقیقتاً دارم هی در اختیار زندگی را و فضا را دارم باز می کنم؟ من بیشتر هر لحظه به زندگی تبدیل می شوم یا من ذهنیم از این زحمات من استفاده می کند برای بزرگتر کردن خودش و اسیر کردن من؟ می گوید: دل اهل دل از تو زخمی شد پس

## زودشان دریاب و استغفار کن همچو ابری، گریه‌های زار کن

می گوید آنها را پیدا کن و معذرت بخواه. اولیش همین زندگی است در درون ما، نشان این استغفار و معذرت خواهی و طلب بخشش، فضاگشایی است، تسلیم است. رو آوردن دوباره به عارفان است، و شروع کن به گریه



کردن، زاری کردن و اظهار عجز کردن.

## تا گلستانشان سوی تو بشکفد میوه‌های پخته بر خود واگفد

تا گلزار آنها بسوی تو باز بشود. توجه کنید چه عارفان باشند، چه خدا باشد در درون ما، می توانند گلستانشان را به سوی ما به رخ ما باز کنند، به روی ما باز کنند، و ما از آن میوه های از شیرینی شکافته شده بخوریم. خوب این هم قسمتی از بیماری بود گفتیم، بله دوباره ادامه دارد.

## هم بر آن در گرد، کم از سگ مباش

### با سگ کُهِفِ ار شدستی خواجه تاش

این در می تواند در زندگی باشد، هر کسی بر در زندگی نشسته، چه به در عارفان بزرگ، کمتر از سگ مباش. و می خواهد بگوید که: ذهن همین سگ اصحاب کُهِفِ است، که اگر مثل آن، ذهن ما اگر می خواهد الآن تعلیم ببیند، اول ذهن ما یک کمی خم می شود، و اگر با آن سگ می گوید خواجه تاش هستی، خواجه تاش بودن یعنی دو نفر یک آقا دارند، اینها خواجه تاشند.

در واقع می گوید: اگر می خواهی تعلیم ببینی، می خواهی خم بشوی در اینصورت گرد این در بگرد. گرد در زندگی بگرد، هر کسی گرد در زندگی می گردد، تمام حواسش به خودش است، و در این لحظه دارد فضا را باز می کند، در اطراف است، هر اتفاقی که می افتد. اولین در، در زندگی است در خداست در این لحظه است. بله اجازه بدهید چند بیت خیلی ساده است از یک غزلی بخوانم که به غزل کمک می کند می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳

## کی بود کز وجود باز رهم در عدم درپرم چو طیاری؟

از وجود باز رهم یعنی از من ذهنی باز رهم، به باز رهم هم توجه کنید. قبلا ما من ذهنی نداشتیم، قبل از آمدن به این جهان از جنس هوشیاری بودیم، از جنس بینهایت بودیم. می گوید: کی می شود از این هم هویت شدگیها و از این حس وجود در ذهن دوباره برهم. پس معلوم می شود باید برهم، و قرار است برهم زندگی کمک می کند برهم و مثل یک پرده در عدم در فضای یکتایی برهم. یعنی از روی هم هویت شدگیها بلند شوم، اینها همه هوشیارانه شناختن لازم دارد.



## کی بود کز قفس برون پرد مرغِ جانم به سوی گلزاری؟

واضح است دیگر، این لحظه می تواند بکند. کی از این قفس ذهن مرغ جان من بسوی گلستان خواهد پرید. کی؟ همین لحظه وقتش است، هر کی می خواهید باشید شما، به شرط اینکه تمرکزتان تأکیدتان را روی این بگذارید. در غزل داشتیم گفت: من مثل عقاب مریض هستم که از بیماری نمی تواند بپرد. ولی می بیند که از جنس جسم هم نیست، همین دیدن که از جنس جسم نیست و ما مثل مرغی هستیم در قفس، به ما کمک می کند.

## بچشد او غریب چاشت خوری بگشاید عجیب منقاری

یک صبحانه غریبی را، یک غذای غریبی را، عجیبی را بخورد، ما تا حالا نخوردیم این صبحانه را، اولین بار که تسلیم می شویم ما، واقعا تسلیم می شویم، یعنی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنیم، از آن فضا یک غذایی می خوریم، اسمش را بگذار عشق، خرد، حس وحدت، حس شادی بی سبب، حس آرامش، خوب در خیلی از شما بینندگان این آرامش در زیر فکرهااتان خودش را به شما نشان داده و نه تنها زیر فکرهااتان خودش را نشان داده، بلکه این عجیب صبحانه، عجیب غذا، غریب، می گوید تا حالا نخوردیم. تا حالا گفتیم: مرا تأیید کنید، توجه بدهید به من، مرا دوست داشته باشید، شما بگویید عاشق من هستید، این غذا را خوردیم. آنها هم می گویند: شما زیبا هستید، شما جوان هستید، شما موهائیتان قشنگ است، خودتان هم که خیلی جوان ماندید، شصت سالتان است مثل بیست ساله ها هستید، از اینها خوشمان می آید. اینها چاشتهای اینها غذاهایی هستند که مردم می خورند.

ولی وقتی فضا را باز می کنیم یکدفعه می بینیم که یک شادی بی سبب، یک انرژی زنده کننده ای وارد تمام چهاربعد ما شد، این انرژی، این آرامش، این غذا از بیرون نیست، از یک جایی آمد. و ما یک منقار عجیبی را می گشاییم که تا حالا نبود، نبود. شما دارید همچون منقاری را باز می کنید، یعنی هوشیاریتان یواش یواش غذا می خورد. هوشیاری دوست ندارد از بیرون غذا بخورد، تحمیل شده، چون از غذای روح ما بی نصیب شدیم، اشتباهاً فکر می کنیم همین غذاهای بیرون را باید بخوریم، که اینها به ما آن شادی و آن آرامش واقعی را نمی دهند. برای همین است که دائماً حس کمبود می کنیم، آخر مردم چقدر به ما بگویند که شما خوبید، چند بار که می گویند هم آنها خسته می شوند، هم آن رضایتی را که اول ما می گرفتیم دیگر نمی گیریم، دیگر فایده ندارد، موقت می شود یواش یواش اثرش را، مطلوبیت نهاییش را از دست می دهد.



## چون دل و چشم، معده نور خورد زآنکه اصل غذا بُد انواری

می گوید حتی آنموقع هم بدن ما خیلی به چیزهای غذاهای بیرونی احتیاج پیدا نمی کند، برای اینکه اصل غذا نور است، اصل غذا همان انرژی است، همان برکتی است که وارد بدن ما هم می شود، وارد حس هایمان می شود، وارد فکرهایمان هم می شود. فکرهای ما دیگر آن فکرهای قبلی نمی شود، فکر وقتی خلاق می شود، آدم واقعاً خوشش می آید. یک کسی یک شعر خوب می گوید و از آنور می آورد، خیلی ارضاء کننده است این، خیلی لذت بخش است. چشم یک جور دیگر می بیند، دل یک حس دیگر پیدا می کند، حرص غذا کم می شود، مردم همه اش به فکر خوردن هستند، وسط ناهار می خواهند ببینند که شام چی بخورند، بحث شام هست هنوز ناهار تمام نشده، برای اینکه از بس که ما به همین چیزهای بیرونی علاقه مندیم و با آن هم هویتیم.

## بَلْ هُمْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ بَخُورِدُ يُرْزَقُونَ فِي اسْرَارِي

می گوید آنها نزد خدایشان زنده هستند، یعنی کسانی که به من ذهنی می میرند، نزد خدایشان زنده هستند، و از دست او، یا از کنار او غذا می خورند اشاره است به آیه قرآن

**قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹**

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بلکه زنده اند و نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.

کسانی را که در راه خدا کشته شده اند این در راه خدا کشته شده اند را به معنای جنگ نمی گیرد، بلکه به معنای کشتن من ذهنی یا مردن نسبت به من ذهنی می گیرد، مرده مپندار یعنی اگر هم هویت شدگیها را بیندازی، تو نمی میری، بلکه زنده می شوی و نزد پروردگارشان روزی داده می شوند به این آیه اشاره می کند.

## آهویِ مشكِ نافِ من برهد ناگه از دامِ چرخِ مکاری

من می خواهم شما به این چرخ مکار و در بیت بعد راجع به ستیزه اشاره می کند که اینها از علائم بیماری است.

می گوید هوشیاری ما، روح ما مثل آهویی است که به اصطلاح نافش بوی مشک می دهد، یعنی ما بوی عشق می دهیم، اصل ما. وقتی هم هویت شدگیها ریخته می شوند و مرکز ما پر از زندگی می شود، ما بوی عشق می دهیم، بوی زندگی می دهیم، بوی برکت زندگی می دهیم، بوی زیبایی می دهیم. و این آهوی ما یعنی روح ما، هوشیاری



ما از دام چرخ مگار که همین ذهن است چون هر کسی با هم هویت شدگیهایش سر و کار دارد در تغییر این هم هویت شدگیها هم هست که ذهن نشان می دهد.

ناگهان از تله چرخ مگار می رهیم. چرا مگار است، حيله گر است؟ یعنی هر فکری که در سر ما می زند، می پرد، با من ذهنی، منشاش فضاگشایی و زندگی نیست از آنور نمی آید، بلکه ذهن ما اینها را درست می کند. حتماً از هم هویت شدگیهاست، این مکر است، این حيله است. که می گوید: حيلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو. یعنی فکر کردن با من ذهنی را رها کن و مکاری یعنی فکر کردن براساس هم هویت شدگیها از علائم من ذهنی و از ابزار من ذهنی است. چرا ما اینقدر به تغییر وضعیتها که در بیرون اتفاق می افتد علاقه مندیم؟ و تغییر زندگی مان و درونمان و فضاگشایی مان و تبدیل به خدا شدن را وصل کردیم به تغییر چیزهای بیرونی، این غلط است، این مکر است، این فریب است.

مگار است برای اینکه ما را فریب می دهد. کی را؟ ما کی هستیم؟ ما هوشیاریم، هوشیاری چیه؟ این سؤال غلط است، هوشیاری چیز نیست. اتفاقاً از جنس این چیزها نیست، هوشیاری از جنس خداست، و توصیف ندارد، و اگر از چرخ مگار برهد، بینهایت می شود و توصیف ندارد. برای همین است که ما هم خودمان را به توصیف نباید دریاوریم. خدا از جنس بینهایت و ابدیت است، قابل توصیف نیست، ما هم قابل توصیف نیستیم.

## خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

همینطور که خدا به توصیف در نمی آید، ما هم به توصیف در نمی آوریم، بنابراین توصیفات که من پدر خوبی هستم، مادر خوبی هستم، آدم خوشگلی هستم، آدم دانشمندی هستم، رئیس هستم، اینها همه توصیفات ماست اگر با اینها هم هویت بشویم، داریم هوشیاری را توصیف می کنیم، این غلط است، این مکر است. همیشه باید بگوئید من کی هستم؟ چند تا نقطه بگذاریم که جوابش را نمی دانیم که من کی هستم. با ذهن نمی شود گفت من کی هستم باید به آن زنده بشویم.

## جان بر جانهای پاک رود در جهانی که نیست پیکاری

یعنی جان ما برود پیش جانهای پاک مثل مولانا، مثل انسانهای عارف، مثل خیلی از شما که دارید به زندگی زنده می شوید، برود به فضای یکتایی، که در آنجا ستیزه و مقاومت نیست. چرا؟ اگر از جنس زندگی بشویم، زندگی فضاگشایی بلد است، ستیزه بلد نیست. در ذهن ما مقاومت بلدیم، در زندگی ما فضاگشایی بلدیم. هر چه بیشتر



فضاگشایی می کنید در مقابل این لحظه از جنس زندگی هستید. هر چه پیکار می کنید، ستیزه می کنید، می جنگید، مقاومت می کنید، از جنس من ذهنی هستید.

اجازه بدهید این چند بیت را هم بخوانم که یکی از خصوصیت های این بیماری که در مرکزمان، ما بوجود می آوریم و از آن اطلاع نداریم، ادعاست. ادعای اینکه من می توانم خودم را به حضور برسانم، یا رسانده ام و دیگران را هم می توانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

## چون کند دعویٰ خیاطی خسی افکند در پیش او شه، اطلسی

می گوید: اگر کسی ادعای خیاطی بکند، خسی در اینجا یعنی من ذهنی، اگر یک من ذهنی ادعای خیاطی بکند، شاه پیش او یک پارچه گران قیمتی را می گذارد، می گوید بفرمائید این را ببرید. تمثیل چیست؟ تمثیل این است که یک پارچه گران قیمتی، یک اطلسی، اطلس یعنی حریر، یک پارچه بسیار گران قیمت، در اینجا نماد هوشیاری است، شاه خداست، من ذهنی همان خس است.

می گوید من ذهنی ادعا کرده که خیاط است، یعنی می تواند این هوشیاری را وسعت ببخشد، من ذهنی را هم نگهدارد و به اندازه خدا بکند، در اینصورت خدا یا شاه پارچه را می گذارد جلوش، می گوید بفرمایید ببرید و یک قبای گشاد درست کنید، این قبای گشاد همین حضور ماست که بی نهایت است، فضای درون است. و می گوید آن موقع ما بعنوان من ذهنی و خس اینقدر تعجب می کنیم که شاخ در می آوریم، چون فکر نمی کردیم شاه ما را امتحان کند، یعنی خدا هر لحظه به ما می گوید که: خیلی خوب اگر می توانید بفرمائید، به من زنده بشوید، نمی توانید؟ بگذارید من تو را زنده کنم، تصمیم بگیر.

پس شاه اطلسی را انداخته جلوی ما، تمثیلش یک شاه به اصطلاح این جهانی است، یک کسی گفته من خیاط ماهری هستم، شاه هم که در خزانه اش پارچه های گران قیمتی دارد، چه می دانم، متری صد هزار دلار، چند متر به اندازه یک میلیون دلار پارچه گذاشته جلوی خیاط که ادعا کرده من بدم، برای تو قبا بدوزم، و خیاط الان دیگر دستش می لرزد، می گوید اگر این را بد بپریم، شاه چه خواهد گفت و چکار خواهد کرد، و شاه هم واقعا نکرده، ما بخاطر ادعایمان به درد دچار شدیم، گرفتار شدیم، خلاصه:



## که بَر این را بَغْطَاقِ فِراخ ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

شاه می گوید بیا بَر این را، یک قبایی، یک لباسی، یک کتی مثلا، بسیار گشاد درست کن برای من، یا برای خودت، که من و تو یکی هستیم. یعنی چه؟ یعنی از ذهن بیا بیرون به اندازه من بشو، بکن ببینم. ما فکر نمی کردیم شاه ما را امتحان کند، یک دفعه آنقدر متعجب می شویم که از تعجب دو تا شاخ در می آوریم، قرار نبود که تو ما را امتحان کنی، ما یک چیزی گفتیم. حالا اگر فکر می کنیم که ادعا کردیم و نمی توانیم، چون الان دیگر می دانیم که

## دم او جان دهدت روز نخت پذیر

### کار او کن فیکون است نه موقوف علل

ما فکر کردیم می توانیم، و هر کسی قطب شده و هرکسی می گوید من می توانم آدمها را به حضور برسانم، این آدم مدعی است، این آدم نه تنها خودش حضور ندارد، بلکه گرفتار است، و گرفتارتر هم خواهد شد. پس فقط شاه می تواند به ما کمک کند، ما ادعا نمی کنیم. ادعا یکی از صفات یا خصوصیت های من ذهنی است، و جزو بیماری است. شما باید، یا همه ما باید روی خودمان تمرکز کنیم، ببینیم در چه زمینه ای ادعا داریم، ادعا را بیندازیم، امروز هم گفت، گفت اگر عاجزی، می فهمی عاجزی، پس نشانه هایش کو؟ که ما واقعا عاجزیم در این راه، همه ما باید این را خوب درک کنیم که ما عاجزیم، ما اگر من ذهنی داریم، که عاجزیم، اگر هم به حضور زنده شدیم که ما نیستیم، یکی دیگر دارد کار می کند، خودش دارد کار می کند، پس دیگر اینجا ادعای ما معنی ندارد، اگر من ذهنی داریم ادعا می کنیم که فایده ندارد، کاری نمی توانیم انجام دهیم. هرکسی پرده پندار دارد، عاجز است، منتها خودش نمی داند. می گوید اگر چشم خدایین به ما بدهند، چه کسی گفت؟ سعدی گفت، می فهمیم چقدر عاجزیم ما، ولی چشم خدایین که نداریم.

## گر نبودی امتحان هر بدی هر مُخَنَّت در وَغا رُستم بدی

می گوید اگر امتحانی در بین نبود، هر بدی، یعنی هر آن بدی که در ما خودش را مستقر کرده، ما باید از آن رها بشویم، یعنی هر هم هویت شدگی. اگر رها شدن از هم هویت شدگی نبود، و این درد نداشت، و زندگی ما را امتحان نمی کرد، در اینصورت مثل جنگ رفتن که هر ترسوئی می گوید: من رستم هستم، ما جنگ که نمی





خواهیم برویم که. ولی اگر کسی ادعا کند، فردا صبح، فرض کن پنجاه هزار نفر قدیم می رفتند جنگ، شما شمشیرتان را بردارید، فردا بیائید برویم جنگ، مگر دیشب نگفتی که من رستم هستم، خوب ما احتیاج به رستم داریم. خوب ببخشید ما فکر نکردیم، شما واقعا می خواهید ما را امتحان کنید، ما نمی توانیم بیائیم.

مُخَنَّت در اینجا انسانی که حاضر نیست بشناسد هم هویت شدگی هایش را، و مسئول هوشیاری خودش نیست، و مسئولیت کیفیت هوشیاریش را گردن دیگران می اندازد، مسئولیت تمام دردهائی که خودش با مرکز جسمی ایجاد کرده، گردن دیگران می اندازد، ترسوست، حاضر نیست قبول کند این مسئولیت ها را، و حاضر نیست درد را هوشیارانه تحمل کند. ولی ادعای رستمی می کند در این زمینه، نمی داند که حالا دیگران به کنار، مردم به کنار، خدا آدم را امتحان می کند لحظه به لحظه، بارها خواندیم این بیت را

**امتحان در امتحان است ای پدر هین به کمتر امتحان خود را مخر**

**خود مُخَنَّت را زره پوشیده گیر چون ببیند زخم، گردد چون اسیر**

فرض کن آدم ترسو زره جنگی بپوشد، ولی وقتی زخمی می شود، در جنگ همه زخمی می شوند، فوراً تسلیم می شود، یعنی در اولین درد جدا شدن از هم هویت شدگی، در اولین آگاهی از اینکه دردها را من خودم ایجاد کردم، فوراً می خواهد انکار کند و فرار کند. می گوید من نیستم، شروع می کند به نالیدن، دوباره ملامت کردن دیگران. ولی شما می دانید دیگر، یا هر کسی که به این برنامه گوش می کند، ملامت و عدم قبول مسئولیت، گردن دیگران انداختن، اینها ما را خوب نخواهد کرد. اینها وقت تلف کردن است. این را هم بخوانیم

**\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\***



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱

## یُسْر با عُسْر است، هین آیس مَباش

### راه داری زین مَمات اندر معاش

یکی از خصوصیت های واقعا ذاتی من ذهنی، آیس بودن یعنی ناامید بودن است، من ذهنی ناامید است، می داند که نخواهد رسید. ولی من نمی دانم که چرا ما اینقدر با من ذهنی و زندگی من ذهنی ادامه می دهیم، یُسْر یعنی آسانی، عُسْر یعنی سختی. می گوید آسانی با زحمت است. یعنی تا کسی درد هوشیارانه را نکشد، نمی تواند به راحتی برسد، و به ما می گوید ناامید نباشید. امروز هم کلمه زود را بکار برد، گفت اگر شما روی خودتان کار کنید، زود به فضای بی نهایت او یا فضای وسیع او زنده خواهید شد.

و الان هم می گوید، از این مَمات، مَمات یعنی مرگ، از این من ذهنی، از این مردگی درمن ذهنی به زندگی، معاش راه است. ولی دست یافتن به شادی بی سبب، آرامش بی نهایت، آرامش بی سبب در درون، یقین مستلزم عُسْر یا زحمت است. قانون جبران است، شما این هزینه را دارید می پردازید، و می دانم که قدر خودتان را می دانید، این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵

قَانَ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

پس بی تردید با دشواری آسانی است.

قبلا چندین بار این آیه را خواندیم،

### رُوحِ خَوَهِی، جَبَّهْ بَشْكَافِ ای پَسِر تا از آن صَفُوتِ برآری زود سر

کلمه زود را بکار می برد. روح هم در اینجا، هم به معنی آرامش هست هم به معنی روح. اگر زنده شدن به هوشیاری بی نهایت می خواهی، روح اولیه را می خواهی، حالا به معنی روح بگیرد، در اینصورت این جَبَّه من ذهنی را باید بشکافید، ای پسر یعنی همه کس، تا از آن خلوص، نابی یعنی صفوت، هوشیاری ناب و خالص زود سر بیرون بیاورید، یعنی اگر ما شخصا روی خودمان کار کنیم، اگر پیغام مولانا را شما بشنوید و واقعا دسته جمعی عمل بکنیم ما، زود از این صفوت سر بیرون خواهیم آورد. خیلی زود به آن زنده خواهیم شد، و جَبَّه من ذهنی را



یا ذهن را خواهیم شکافت. هر موقع یک هم هویت شدگی می افتد، به جای اینکه آه و ناله کنیم، می پذیریم و فضا را باز می کنیم، از جای خالی این نور می آید.

رسیدیم دوباره به غزل، این دو بیت را که خوانده بودم دوباره تکرار می کنم و غزل را ادامه می دهم، گفت:

### مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری

نه با اهل زمین جنسم، نه امکان است طیاری

چو دست شاه یاد آید، فتد آتش به جان من

نه پر دارم که بگریزم، نه باله می کند یاری

و بیماری را شما دیدید، شنیدید از مولانا که چیست. و الان می دانید که، همه ما می دانیم که از چه جنسی هستیم، می خواهیم بپریم، نمی توانیم بپریم. می خواهیم بلند شویم یک دفعه از روی این هم هویت شدگی ها، نمی توانیم. و مثل عقاب مریض شدیم و می خواهیم ببینیم که مولانا چه راهنمایی هایی می کند

### آلا ای باز مسکین، تو میان جغدها چونی؟

نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری

می گوید: ای باز مسکین، ای باز بیچاره، یعنی ای انسانی که فهمیدی از جنس هوشیاری هستی و باید از روی هم هویت شدگی ها بپری، ولی بین آدمهائی زندگی می کنی که اینها هنوز جغدند، یعنی نه می دانند که هم هویتند، نه می دانند که من ذهنی دارند، خودشان را بسیار کامل می دانند، اینها ستیزه می کنند، درد ایجاد می کنند، و یعنی همه صفات بیماری را بروز می دهند، بین اینها حالت چطور است؟

می گوید که: اگر عشق روی خود را در تو بسته است، تو نمی بینی عشق را، و آن هم به ستاری، یعنی روی خود را خوب بسته است، نمی بینی، پس تو نفاق کرده ای، نفاق همین من ذهنی است. یعنی انسان در مرکزش جسم داشته باشد، ولی در ذهنش فکر کند که از جنس خداست. هر کسی می بیند که خدا رویش را بسته است، توجه کنید که عشق در اینجا معنیش خداست، عشق شناسائی خدائیت خود در دیگران است، این موقعی است که شما به وحدت برسید، عشق یعنی وحدت، حس وحدت، حس یکی شدن با خدا، ولی به محض اینکه این اتفاق بیافتد،



یعنی حتماً مرکز شما جارو شده است از هم هویت شدگی ها، و از جنس زندگی شده اید، مرکز ما از جنس زندگی بشود بلافاصله ما یقین پیدا می کنیم که از جنس این جهان نیستیم. و این یقین خیلی مهم است، و همان را در دیگران هم شناسائی می کنیم، همان زندگی را، همین مرکز را متوجه می شویم همه دارند، همه از این جنس هستند، ولی موقتاً مشغول به یک من دروغین هستند، من ظالم هستند، من ستمگر، من درد ایجاد کن هستند به نام من ذهنی، و اینها فکر می کنند از جنس من ذهنی هستند.

حالا ما می دانیم، ما نفاق کردیم، ما منافق هستیم، منافق به این معنی که ما فکراً، فکر می کنیم از جنس خدا هستیم، ولی مرکزمان جسمی است، و در ذهنمان فقط از جنس خدا هستیم، ما نیستیم واقعاً. موقعی منافق نخواهیم بود که مرکزمان را خالی کنیم، و آن برکت و آن زندگی، آن شادی بی سبب و آن آرامش بریزد به فکر و عملمان و با هر کسی که با او روبرو می شویم، و ارتعاش کنیم به آن یک زندگی، که در همه چیز هست، و این ارتعاش را دیگران هم بگیرند.

اصلاً یکی از علت های رنجش بچه های ما از ما، که بچه های کوچک هستند، دو ساله سه ساله، که چرا شما خدائیت را در من شناسائی نمی کنی، همه اش به من شیر می دهی، این را بگیر، این اسباب بازی، من می خواهم این خدائیت را تو به ارتعاش در بیاوری. ولی ما اصلاً خبر نداریم از این ارتعاش، ما منافق هستیم، ما مرکزمان را جسمی نگه داشتیم، و ادعای چیز دیگری می کنیم، و تا زمانیکه اینطوری هستیم، عشق روی خود را به ما خواهد بست، عشق روی خود را خواهد بست یعنی خدا روی خود را خواهد بست، یعنی ما با او یکی نخواهیم شد.

## ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه؟

### خصوصاً از دو دیده سیل همچون چشمه جاری

اما می گوید یک راه دارد، عشق، خدائیت، پنهان نمی شود، اگر سینه ما شعله ور بشود. و شما می دانید سینه تان را چطوری شعله ور بکنید، با فضا گشائی، با تسلیم، با پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط که ما را از حالت قربانی بودن به اتفاق و به ذهن، آن لحظه در می آورد، یعنی شما می خواهید از سلطه ذهن و اتفاقات در این لحظه در بیایید، فضا را باز کنید. فضا را که باز می کنید، خواهید دید که ذهنتان ساکت می شود.

نمی تواند بکشد شما را. یعنی فکر ساکت می شود. و آن موقع متوجه می شوید که از فضای گشوده شده یک احساس لطیف بودن و حالت گریه و حالت عشق و لطافت در شما به وجود می آید. و حالا این لطافت از شما چه به



صورت گریه و چه به صورت اظهار عشق یا تشعشعات زندگی که بارها گفته که به هزار جور هستید که ما نمی توانیم به ذهن در بیاوریم، بیان می شود. یعنی عشق پنهان نمی شود. عشق می خواهد خودش را به ما نشان دهد. با این ابیات شما می دانید چکار باید کنید. شما می گوید من تا حالا منافق بودم نمی خواهم باشم. ادعایی هم ندارم. و علائم مرض هم می شناسم.

من می خواهم ببینم که یواش یواش علائم مرض کم می شود. مثلاً آیا من کمتر ادعا می کنم، من کمتر توقع و انتظار از مردم دارم؟ من کمتر به ذهن می روم؟ من کمتر به فکر این می افتم چه کسی به من بدی کرده، چه رنجشهایی دارم؟ آیا کمتر به فکر انتقام جویی هستم؟ تنفرم کمتر می شود، کینهام کمتر می شود؟ از آن طرف کارهایم در بیرون گشایش پیدا می کند؟ آیا من انرژی که پخش می کنم از چه جنسی است؟ سم است. امروز گفت زهر این در جمله جفتان ساری است. من به یکی می رسم او شروع می کند به دردناک شدن یا شروع می کند به زنده شدن؟ آیا مردم را به ارتعاش و می دارم؟ یا نه وقتی می آیم قیافه شان باز می شود و می خندند، گشایش در مرکزشان ایجاد می شود، در بیرونشان ایجاد می شود، ریلکس می شوند. چه حالتیایی دست می دهد؟ سینه من شعله ور است به عشق یا شعله ور تر می شود؟ از من عشق بیان می شود؟ اینها همه سوالاتی است که شما می توانید از خودتان بکنید.

## بس استت عزت و دوران ز ذوق عشق پر لذت

### کجا پیدا شود با عشق، یا تلخی و یا خواری؟

اگر کسی متوجه بشود که در مرکزش بیماری هست و بیماری را هم او شفا می دهد، آن عزت را، آن بزرگی را که بیماری بوجود آورده، و شخص می گوید: الان دوران ماست، من سی سالم است یا چهل سالم است، از نظر بیزینسی موفق، دو تا سه تا بچه، همسر خانه بزرگ، نمی دانم تشکیلات، همه اهمیت، دوران دوران ماست. من بزرگ هستم، و همه احترام می گذارند. اینها با من ذهنی است. می گوید بس است دیگر. اینکار بس است. برای اینکه تو داری ذوق عشق پر لذت را از دست می دهی با اینکار، شما این را گرفتی و آن را از دست دادی. می گوید اگر عشق داشتی، بزرگی و محترم بودن، اینکه دوران من است، من ذهنی را نمی خواستی.

هر کسی عشق داشته باشد، اگر با زندگی یکی شده باشد، مرکزش از جنس خدا شده، هیچ موقع ذوق بیان زندگی، ذوق پخش شادی، ذوق پخش برکت را نمی گذارد. ذوق شادی بی سبب، ذوق آرامش بی سبب را نمی



گذارد که از این خوشی های عزت دوران من ذهنی را بگیرد. ولی متوجه شد چه اتفاقی می افتد؟ اگر متوجه شدیم که در عزت و دوران هستیم و این دیگر بس است، طبق صحبت مولانا، در این صورت می خواهیم این را خوار کنیم، دلیل کنیم، و این تلخی دارد، تلخی درد هوشیارانه. کسی که بخواهد من ذهنیش را خوار کند یا تلخی درد هوشیارانه بکشد یا به عشق زنده باشد دیگر عزت و دوران ندارد.

پس عزت و دوران با عشق و تلخی و خواری بوجود نمی آید. کسی که عزت و دوران دارد به عشق نمی پردازد. ظاهراً به تلخی هم نمی افتد و هیچ موقع هم نمی خواهد خوار شود. یعنی ما عمداً باید من ذهنی مان را خوار کنیم و کوچک کنیم. شما دنبال فرصت هستید که خودتان را و من ذهنی تان را کوچک کنید، چون می دانید هر موقع این را کوچکتر می کنید، از آنور وسیع تر می شوید نسبت به فضاگشایی در مرکزتان و فضای گشوده شده عین عشق است، عین خداست. شما دارید به خدا زنده می شوید. دارد راه حل می دهد. راه حلش این است که نسبت به هیچ هم هویت شدگی عزت و مهم بودن را مطرح نکن، نگو این دوران ماست. من دارم دانشمند، دوران دانشمندی ماست، دوران قدرت من است، دوران یز من است، دوران ریاست من است، نیست. غلط است.

## اگر چه تو نداری هیچ مانند الف، عشقت

### به صدر حرفها دارد چرا؟ زان رو که آن داری

اگر مثل الف لخت شدی، یعنی همه هم هویت شدگی ها را ریختی، غصه نخور. برای اینکه عشق این فضای بینهایت گشوده شده در مرکزت، ترا در بالای همه حرفها قرار خواهد داد. یعنی هر چه که در ذهنت تجسم می کنی، بالای آن خواهی بود. که بخاطر آنها می گفתי عزت و دوران. نترس از دست دادن آن. چرا؟ برای اینکه این عشق را داری. برای اینکه خرد کل را داری. برای اینکه حمایت خدا را داری در پشتت. زان روی که آن داری. و همه برکتها، هر جور زنده شدن که شما بتوانی تصور کنی در این فضای گشوده شده هست.

آیا کسی مرکزش به بینهایت خدا زنده شود، فضای درون باز بشود، بیرون نمی تواند پولش را زیاد کند. اگر بخواهد چرا نمی تواند. ولی فضای گشوده شده ترازو دارد، بلنس دارد، مثل اینکه کسی که غذا می پزد از هر چیزی چقدر؟ آن را برای ما تعیین می کند، اگر آن نباشد میزان از دست می رود. توازن از دست می رود. هر کسی که آن را داشته باشد، در بیرون گشایش دارد، وضعیتهای زندگی شکوفا می شود، رابطه اش با مردم خوب می شود، درست می شود. بیزینسش خوب می شود، اگر بخواهد بیزینس خوب داشته باشد. به هدفش می رسد، به



هدفهای مادیش می رسد، به خدمتی که می خواهد به بشریت بکند، می رسد و در آن موفق می شود. برای اینکه خرد آنوری را می آورد.

شما دیگر بهتر از این چه می خواهید. این شکر دارد. اتفاقاً این شکر دارد. وقتی اینطوری می شوید نعمتهای بیرون فراوان می شود. چرا؟ این فضای گشوده شده فراوانی زندگی هم هست. حالا. یکی از خصوصیت‌های بیماری حساست است، تنگ نظری است، خسیس هستیم ما. علت اینکه قانون جبران را انجام نمی دهیم و شکر نمی کنیم، خسیس هستیم، برای اینکه این از علائم بیماری است.

یکی از علائم خوب شدن فراوانی است. هر موقع شما دیدید که شما روا می دارید مردم خوب زندگی کنند، خوشبخت باشند، گشایش در زندگی شان بیاید و اگر چیزی بلدید به آنها می گوید و واقعاً با حسن ظن می گوید، هیچ چیزی در مرکز شما نیست که حسادت کند، یا بگوید مثلاً اتفاق بدی به این شخص بیفتد، موفق نشود، شما اگر می توانید کمک می کنید، اگر بخواهند، که آنها موفق بشوند، و حسادتی در شما نیست، تنگ نظری نیست، پس شما به او زنده شدید. چرا؟

زان روی که آن داری، مردم شما را دوست می دارند؟ بله. مردم از همدیگر می ترسند. می گویند اجازه دهیم بیاید زندگی ما، زندگی ما را خراب می کند. ما وحشت داریم از همدیگر. چرا؟ برای اینکه همه مان بیمار هستیم. می آییم ببینیم یک زن و شوهر با دو تا بچه خوشبخت هستند، می گوئیم اینها را باید بهم بریزیم. چرا ما نیستیم؟ من طلاق بگیرم، اینطوری در درد، اینها ببین چه با همدیگر می گویند و می خندند، این که درست نیست که. من ذهنی بیمار است. در حالی که ما باید مثل الف شویم.

## حلاوت‌های جاویدان درونِ جانِ عشاقست

### ز بهر چشم زخمست این نَظیر و این همه زاری

می گوید در جان عاشقان، شیرینی های جاودانه است. شیرینی که در مرکز عاشقان است جاودانه است. چرا؟ برای اینکه ما به ابدیت او زنده می شویم. ابدیت او زنده می شویم؟ یعنی از این لحظه ابدی آگاه می شویم و آگاه می مانیم، دیگر از این لحظه تکان نمی خوریم، به گذشته و آینده هم نمی رویم، و اگر برویم هم در زمان روانشناختی گیر نمی کنیم، نمی رویم در گذشته و آینده بمانیم. دیگر دردی نمی ماند. دردهای گذشته را انداختیم. پس این شیرینی زندگی، این شادی زندگی، این آرامش زندگی در ما جاودانه است.



آیا ما باید زاری کنیم؟ نه. ولی عارفان، عاشقان می خواهند اثرات این چشم بد یعنی زهری که من های ذهنی ایجاد می کنند را از بین ببرند. در نتیجه نفیر و زاری شان یعنی در واقع نعره عشق است، یک جور بیان شادی است. و می گوید که این کارهایی که عاشقان می کنند، البته کسی که به شیرینی جاودانه زنده شده از چشم زخم مردم هم نمی ترسد. ولی چشم زخم مردم، چشم زخم مردم هم یعنی انرژی بدی که مولانا گفت ساری است.

کار عاشقان اینست که نعره عشق می زنند، مرتب حس عجز می کنند در مقابل زندگی و شادی زندگی را و پیغامهای زندگی را می آورند به این جهان تا اثر زهر من های ذهنی را کم کنند. و اگر ایرانیان واقعاً دست به دست هم بدهند به وسیله همین مولانا، می توانند زهرهای جهان را به شکر تبدیل کنند. در این برنامه ما از اقیانوس مولانا یک دو تا انگشت دانه آب می گذاریم، می آییم اینجا بیان می کنیم. ولی برای بیانش باید دست به دست هم دهیم.

برای همین من خواهش کردم شما بیایید هر درس مولانا را هر جلسه شما خلاصه کنید و خلاصه اش را بنویسید. پیغامش را بنویسید. برای خودتان، خودتان یاد بگیرید. و برای کسانی هم که علاقمند هستند در دسترس شان قرار دهیم بدون تحمیل. و اگر مردم ببینند شما بهتر شده اید، هم بیرونشان بهتر شده و هم درونتان، تمایل پیدا خواهند کرد.

توجه کنید که یکی از علائم من ذهنی و علائم این مرض، عار است، عار. یعنی ما عارمان می شود بگوییم که بیاییم از یکی چیزی بپرسیم. من که خودم استادم، عارم می شود. یک پدری که فرض کن عار دارد، می گوید از فرزندم که چیزی یاد نمی گیرم، تازه اگر یاد بگیرم کوچک می شوم. وقتی عار من ذهنی می افتد، آدم در کلاس یک کسی که ده سال دارد و می خواهد مولانا درس بدهد هم می نشیند. بنشینم ببینم چه می گوید. عار ندارد.

در غزل هست مردم عار استادی دارند. نمی خواهند گوش بدهند. امروز گفت گوش بده، بینی مکن، شکر کن. به هر حال امیدوارم شما عار را متوجه شوید، و عار جلوی شما را نگیرد. اتفاقاً این عکس کوچک شدن است. خیلی ها هستند در یک هنری خیلی یا در یک چیزی خیلی پیش رفته اند، یا یک خرده پیش رفته اند، مردم بهشان می گویند استاد هستی. دیگر فکر می کند استاد همه چیز هست، عار دارد، نمی تواند بنشیند در یک کلاسی یا نمی تواند گوش بدهد به یک کسی.

حالا این را برای این می گفتم که شما اگر زحمت بکشید، خلاصه کنید در اختیار ده نفر بگذارید، اگر یک نفر توجه کنید شما باید کلاهان را ببندازید بالا. خیلی خوشحال می شوید، فکر نکنید که از ده نفر نه نفر می گویند





که عجب چیزی است این، آفرین. چطوری نوشتی این را، نه. برای اینکه مردم عار دارند خودشان را دانشمند می دانند. ولی من ذهنی دارم، خود من ذهنی که گفتیم در مرکز انسان بیماری است، خصوصیتی دارد که علاقه ای ندارد.

امروز گفت کافران در کار عقبی جبری اند. توجه می کنید. کافران فکر نکنید که منظورشان یک دین خاصی را می گوید. نه، هر کسی که هم هویت شدگی دارد، در کار عقبی یعنی جارو کردن هم هویت شدگی ها، شناخت هم هویت شدگی ها و گشودن فضا جبری هستند اینها. اینها مثل اینکه دارند کتکشان می زنند، نمی توانند. مساله اینست. اگر قرار بود که یک چیزی را یک جای پخش کنیم و همه گوش بدهند و عمل کنند که مساله نداشتیم ما، من ذهنی غالب نبود، شیطان هم میرفت دنبال کارش.

شیطان خوشحال است می گوید که وقتی من کاری کردم که انسانها هر چه یاد می گیرند حتی دین را در راه خودنمایی به کار می برند، من دیگر غمی ندارم. رفته شاید مرخصی شیطان. اینها که اینقدر هم هویت شدگی دارند. تا بیایند عار را بگذارند پایین و اینها، ما رفتیم مرخصی کیف مان را هم می کنیم. اصلاً نگران نیست. از همچو برنامه ای هم نگران نیست. می داند که فقط آدمهای خاصی گوش می دهند. مولانای به این بزرگی این همه مدت آنجا بوده ما استفاده نمی کنیم. الان که استفاده می کنیم آیا این را در اولویت قرار می دهیم؟ شاید نه. ولی یک بزرگی هست که می تواند به جهان کمک کند.

## تن عاشق چو رنجوران، فتاده زار بر خاکی

### نیابد گرد ایشان را به معنی ما به سیاری

می گوید من ذهنی عاشقان یا تن عاشقان، تن همیشه من ذهنی است، یا بیشتر اوقات. نه این تن، تنی که ذهن ایجاد می کند بر اساس چهار بعد ما، که مسلط به ماست. در عاشق تن حرف نمی زند، خدا حرف می زند. مرکز زنده شده به خدا حرف می زند، تن عینک عاشق نیست. بنابراین مثل بیماران افتاده زار بر خاک، یعنی جان می کند. و عاشق هم که شما باشید هر لحظه که می خواهد بلند شود، بگوید که تو بیا به من توجه کن، بیا مرا زنده کن، الان توهین کردند، شما باید خودتان را نشان دهید، شما به عنوان عاشق چون به خرد زندگی مجهز هستید، به عشق زندگی مجهز هستید، به شادی بی سبب مجهز هستید، می گوید که شما می خواهید بلند شوی،



خودنمایی کنی که برای من شادی بیاوری، این شادی نیست، شادی را من دست اول از زندگی می گیرم. بنابراین بهتر است که همین صفر باقی بمانی.

می خواهد بگوید که تن عاشق یا من ذهنی عاشق ممکن است نمرده باشد، صفر نشده باشد، ولی اینقدر این زار است که اصلاً نفسش در نمی آید. زار بر خاک افتاده. می گوید به گرد ایشان به لحاظ معنی، نه به لحاظ جسمی، ماه هم با سیاره خودش نمی رسد. ماه که منظور ماه آسمان است، نماد زیباترین چیز جسمی است. یعنی هر چیزی که شما به ذهن می توانید تجسم کنید که زیباترین است و از آن بهتر دیگر نمی شود، اگر به معنی می رویم سیر این ماه به گرد پای عاشقان نمی رسد. برای اینکه آنها در جهان معنی زندگی می کنند. می خواهد بگوید که خلاصه از همه چیز که در دلت است و فکر می کنی خیلی زیباست دل بکن.

## مُغَلِّ و ار پنداری تو عاشق را، ولیکن او

### به هر دم پرده می سوزد ز آتشیهای هشیاری

می گوید از روی غفلت و هم هویت شدگی با ذهن حیلت کن خودت عاشق را تجسم می کنی. عاشق آن نیست که تو در ذهنت تجسم می کنی. چرا؟ برای اینکه عاشق کسی است که هر دم پرده می سوزاند. پرده هم هویت شدگی را می سوزاند با آتشیهای فضای گشوده شده. آتشیهای هوشیاری یعنی آتش فضایی که گشوده می شود. با آتش تسلیم. آیا شما پرده های پندار را یکی یکی دارید می سوزید؟ این پرده پندار یک پرده نیست. با هر چه که هم هویت شدیم، یک پرده است. شما یکی را می شناسید، می اندازید. آن یکی می آید.

اتفاقاً زندگی با قانون قضا و کن فیکون پرده ها را یکی یکی به ما نشان می دهد. اگر اجازه بدهید دم او بیاید، کن فیکون کار خودش را بکند، شما می بینید که این لحظه یک اتفاق می افتد، می گوئید این اتفاق برای چه افتاد؟ می بینید که یک چیزی زندگی به شما نشان می دهد. یک پرده پندار را نشان می دهد. شما می سوزید. دو ساعت دیگر یک اتفاق دیگر می افتد. می بینید آن هم باید بسوزانیم. یعنی اینطوری نیست که ما همینطوری سر خود باشیم.

زندگی ما را محاصره کرده و دارد نگاه می کند و قانون قضا که چه اتفاقی بیفتد. ما به چی نیاز داریم؟ در واقع این لحظه اتفاقی می افتد برای ما که بهترین اتفاق زندگی ماست، که لازمترین اتفاق است، که ما همان را می خواهیم. ولی بیشتر اوقات در اثر ستیزه ما فرصت شناخت اتفاق و پیغامش را از دست می دهیم.



## لباس خویش می‌درد، قَبایِ جسمِ می‌سوزد

### که تا وقتِ کنارِ دوست، باشد از همه عاری

لباس هم هویت شدگی را می‌درد. کی می‌درد؟ همین شما که عاشق هستید. و قَبایِ جسم، هوشیاری جسمی را دارید می‌سوزید. چرا؟ برای اینکه همین الان که کنار دوست هستیم از همه این هم هویت شدگی‌ها لخت بشویم، عاری بشویم. شما این کار را می‌کنید؟ شما لباس هم هویت شدگی را می‌درید. قَبایِ جسم‌تان را می‌سوزید. شما فکر می‌کنید کنار دوست در آینده است؟ همین لحظه کنار دوست هستید. در همین عمر که هفتاد هشتاد است کنار دوستیم ما. همین الان باید از همه عاری بشویم. فکر نکنید در آینده به آن خواهیم رسید، همین الان.

### به غیرِ دوست هرچش هست، طَرّارِ انهمی دزدند

### به معنی کرده او زین فعل بر طَرّارِ طَرّاری

بر طرار، طراری یا بر طرار، طراری. می‌گوید این عاشقان که شما هستید فقط به دوست علاقمندید. یعنی به خدا و زندگی. به غیر از دوست هر چه دارید می‌گذارید دزدها بدزدند، طرار یعنی دزد. یک عاشق، یک آدم خردمند دنبال اعتبار مردم نیست. اینجا مسابقه است بگویند که من مهمترم. خیلی خوب شما هستید. اعتبار را شما بگیرید، توجه را شما بگیرید، تایید را شما بگیرید، سپاسگزاری هم شما بگیرید، ما نمی‌خواهیم، ما فقط دوست را می‌خواهیم. هر چه هست غیر از دوست شما دزدها ببرید. دزدها همان من‌های ذهنی هستند. هر من‌ذهنی می‌گوید بدهید به من، من مهم هستم، همه کار را من کردم. خیلی خوب شما ببرید. بفرمایید. و عاشق با اینکار از دزد یک چیزی را می‌دزدد و آن همان خداست، به آن زنده می‌شود، آن زندگی است. یعنی ما می‌گوییم که غیر از این فضای گشوده شده هر هم هویت شدگی است شما ببرید. این معنیش این نیست که ما اموالمان را از پنجره بیندازیم بیرون. نه، ما این اموال را اینها هر چه که انباشته می‌کنیم برای یک کارهایی است. بیشترش برای خودنمایی، بیشترش مربوط به بیرون مردم است، که می‌گوید هر که بستاید ترا دشنام ده، سود و سرمایه به مفلس وام ده. همین است بگذارید دیگران را بستایند. پایین اینها را توضیح می‌دهد. یک عده ای که دنبال این کارها هستند می‌شوند قطب، سرشان کلاه می‌رود. من‌های ذهنی با هم دعوا می‌کنند و می‌روند پیش آنها، آنها فیصله می‌دهند و گیر می‌افتند. که الان همین را دارد توضیح می‌دهد.



## که تا خلوت کند زیشان، کند مشغول ایشان را

### بگیرد خانه، تجرید و خلوت را به عیاری

به عیاری یعنی طوری که مردم نفهمند. من های ذهنی نفهمند. که تا این عاشق یعنی شما از مردم اطرافتان که می خواهند مزاحم بشوند. می گویند شما نباید اعتبار را بدهید به ما، تایید را بدهید به ما. اگر می گویند شما مولانا می گوید، خردمند باشید، می روید به خلوت خودتان، آنها را می دهید به آنها ببرند، تا آنها بروند به آنها مشغول شوند. سر آن دعوا کنند که شما دعوا نکنید. که شما بیایید خانه مجرد شدن و جدا شدن از هم هويت شدگی‌ها و خلوت کردن در فضای یکتایی را به عیاری بگیرید. یعنی آنها نفهمند، بگذار مشغول شوند.

اگر به آنها بگویند اینجا چیز خوبی است، می گویند آقا آن چیز خوب را بدهید پس به ما. حسادت می کنند. چرا می گوید عیاری؟ این تایید را دادم به شما، خودم به خدا زنده شدم، می گوید: پس تایید را بگیرید و به خدا ما زنده شویم. گفت خودت باید کار کنی، نمی توانم که، حسودی می کنند، تو می توانی. آن موقع می آیند جمع می شوند و نمی گذارند. در این راه مردم اطراف ما بزرگترین مزاحم هستند. اگر شما بخواهید روی خودتان کار کنید باید عیاری به خرج بدهید. درست مثل اینکه کار نمی کنید، کسی نفهمد. نه اینکه آی مردم بیایید ببینید من به حضور رسیدم، من دارم روی خودم کار می کنم، این کار نمی کند. می گوید:

### ندانای سیر این را تو که علم و عقل تو برده ست

### بُرونِ غار و تو شادان که خود در عین آن غاری

می گوید سر این حرفها را، آن چیزی که من می گویم را تو نخواهی فهمید. چون تو علم و عقل داری که با آن هم هويت هستی. و علم و عقل تو در مرکز است و عینت است. و این عقل و علم تو که عینت است، ترا برده بیرون غار یکتایی، ولی تو در ذهنت شادی که من در عین آن غارم. من در غارم، بلکه چشم غارم. عین را اگر بخواهید چشم معنی کنید. عین را اگر بخواهید عینیت خودش بگویند، من خود غارم. یعنی خود فضای یکتاییم. پس کسانی هستند که علم و عقل ذهنی شان آنها را از غار یکتایی بیرون برده، ولی آنها در تصورشان فکر می کنند که واقعاً چشم خدا هستند. چرا می خوانیم این بیتها را؟ برای اینکه اینها علائم بیماری هستند. شما به



خودتان نگاه می کنید ببینید که آیا علم و عقل شما، شما را از فضای یکتایی بیرون کرده، در ذهن حبس کرده، در عین حال شما فکر می کنید که در فضای یکتایی هستید و بهتر از دیگران هستید.

## بدر زهره جانت، اگر ناگاه بینی تو

### که از اصحاب کَهفِ دل چگونه دور و اغیاری

می گوید زهره جانت خواهد ترکید. یعنی خیلی خواهی ترسید. همان طور که می بینید روی صفحه نوشته، زهره عضوی کیسه مانند که به کبد چسبیده و صفر در آن جا دارد. کیسه زردآب، کیسه صفر. و قدیم فکر می کردند اگر یکی سخت بترسد، زهره اش می ترکد. و به این علت است که این شکافتن یا دریده شدن زهره مد شده، یعنی خیلی ترسیدن. می گوید اگر که ناگهان متوجه شوی که تو جزو اصحاب کَهف نیستی، یعنی در غار یکتایی نیستی، بلکه از اصحاب کَهف دل دوری و در زمره اغیار هستی. یعنی یک من ذهنی بسیار قوی داری، در آن موقع خیلی خواهی ترسید.

## بدر زهره جانت، اگر ناگاه بینی تو

### که از اصحاب کَهفِ دل چگونه دور و اغیاری

و ما همه مان این تجربه را کرده ایم. همه مان فکر می کردیم که ما یک انسان به حضور رسیده هستیم، یک دفعه متوجه شدیم که ما هزار جور درد و هم هویت شدگی داریم و جزو غیرها هستیم. غیر یعنی من ذهنی. غیر نمی تواند وارد فضای یکتایی بشود. و تا این غیریت را، این منیت را، این انانیت را نیندازد نمی تواند. بنابراین اگر ما ببینیم جزو غیرها هستیم، نباید زیاد شگفت زده بشویم. برای اینکه هنوز روی خودمان کار نکرده ایم. ولی به تدریج که روی خودمان کار می کنیم، این غیر بودن و دور بودن از اصحاب کَهف دل کم خواهد شد.

## زیک حرفی ز رمز دل بُردی بوی اندر عمر

### اگر چه حافظ و اهلی و استادی تو ای قاری

قاری یعنی قرآن خوان. کسی که قرآن را می خواند ولی معنایش را نمی فهمد و عمل هم نمی کند. فقط می خواند. ولی هم حافظ قرآن است و هم آدم شایسته ای است، اهل است. و هم به مقررات شرع عمل می کند و هم هم



استاد است. خودش را استاد می داند. می گوید که تو از یک حرف رمز دل از عشق از زنده شدن به خدا، از اینکه تو از جنس خداییتی و از جنس ذهن نیستی، و اینکه تو غیر هستی، هیچی نفهمیدی. هیچی آگاه نیستی از این چیزها و بنابراین بویی از خدا هم نبردی. گرچه که به شدت به کارهای استادی و به حافظ قرآن بودن پرداختی. مولانا دارید می بینید که می گوید فقط خواندن این چیزها یا خواندن قرآن کافی نیست. اتفاقاً در شناخت این بیماری و علاج بیماری قرآن منبع بسیار بسیار مهمی است، و مولانا بیشتر این چراغها را کشیده بیرون. و به صورت یک کلمه و یک عبارت بکار برده که مرتب اینها را ما می خواندیم.

و دیدید که اینها چه چراغهای مهمی بوده اند در زمینه داستانها که خودش می آورد و ابیاتی که می نویسد، و آنها را در توی این ابیات قرار می دهد، مولانا در زمره بهترین ها قرار می دهد. یعنی نه تنها خودش پیغام آورده از آنور. بلکه هر چه در دین داشته گرفته و بعلاوه مخصوصاً مولانا از فرهنگ ایران هم هر چه که بوده گرفته و گذاشته در مثنوی یا دیوان شمس، و برای همین هم هست که شما در مدت کوتاهی بیماری خودتان را شفا می دهید. یعنی دیگر از هر چراغی که بوده ایشان استفاده کرده و شما هم وقتی به این برنامه گوش می کنید، از تمام آن چراغها که واقعاً بشریت پیدا کرده تا حال، بطور خلاصه شده و بطور ساده شده استفاده می کنید.

و نشان می دهد که من ذهنی می تواند به کجاها برود و چکارها کند، ظاهرش خوب است و باطنش هیچی ندارد. و همه ما باید نگاه کنیم. اول گفت نفاق، نفاق معنی کردیم گفتیم آدم در فکرش فکر می کند یک چیزی است که در مرکز آن نیست. بنابراین حرفی هم که می زند عمل نمی کند. یعنی آن چیزی که فکر می کند هست، آن نیست. ولی ادعا می کند که هست. الان یک چیز جالبی می گوید.

## چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی

### وزین اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری

ایشان یعنی مردم. مردمی که من ذهنی دارند، می گوید ترا به کار گرفته اند. چرا به کار گرفته اند؟ برای اینکه تو من ذهنی داری، و به طوری که قطب کارها شدی. قطب کسی است که کارهای مردم را حل و فصل می کند، باید از ایشان مشکلات را پرسید. شما حساب کنید که دو نفر من ذهنی را دارند. اصلاً یک زن و شوهر را در نظر بگیرید. با هم یک رابطه شروع کردند. با همدیگر جنگ و ستیزه کردند. مقدار زیادی هر کدام رنجش را ذخیره کردند. نسبت به هم کینه دارند. از همدیگر هم بدشان می آید. اصلاً نمی خواهند با هم زندگی کنند ولی می خواهند



بیایند پیش شما که درس مولانا می دهید، بیایند مسائلمان را بگویند، در حالی که خودشان نمی خواهند زندگیشان را درست کنند، می خواهند شما کمکشان کنید. یا یک کسی که نمی خواهد زندگی خودش را درست کند، می خواهد بگوید که به من می توانی کمک کنی، ولی من نمی خواهم زندگیم را درست کنم. چکار دارد می کند؟ دارد ترا به بیگاری می گیرد، به کار بی مزد می گیرد.

و اگر شما من ذهنی داشته باشید، برای اینکه مشغول بشوید، برای اینکه بگویید که من شخصی هستم که از من چیزها را می پرسند، خوب به این کار ادامه می دهی دیگر. می گوید این مردم ترا از زندگی از خدا که باید در مرکزت بود، تو باید روی خودت کار می کردی، نکردی برای اینکه دور داشتند شما را بطوری که تو با این من ذهنی بزرگت قطب همه کارها شده‌ای، و از این اشتغال بی کاران برای اینکه این من های ذهنی بی کار بوده اند چرا بی کارند؟ برای اینکه هر چه که می کارند تخم فساد است، بادام پوک است، چرا؟ با من ذهنی و درد می کارند می شود یکی، دو نفر بیایند پیش تو هیچکدام نمی خواهند گوش بدهند، هیچکدام نمی خواهند عمل کنند، ولی تو مسائل شان را حل کنی. اینها هم بی کارند شما را هم به بیگاری گرفته اند.

هرکسی که بو برد گفت درد دارد، هرکسی که بو برد روی خودش کار می کند، امروز خواندیم اینها را، هرکسی که بیمار است هنوز بو نبرده، روی دیگران کار می کند، خودش مسئله هست، مسائل دیگران را حل می کند. مسائل مردم را حل می کند. تو مسائل مردم را حل نمی کنی مسائل شان را اضافه می کنی، چون مسائل مردم با من ذهنی، با انرژی ذهنی حل نمی شود، یک خرد آن وری می خواهد. ما همه مان الان می دانیم، یا فضا را باز می کنیم خرد زندگی می آید سامانی به زندگی بیرونی ما می دهد، ولی تا زمانی که ستیزه می کنیم، با درد و من داریم فکر می کنیم، حرف می زنیم، عمل می کنیم، این بیماری دارد کار می کند، شیطان دارد کار می کند، به هیچ وجه ما ایجاد سامان نخواهیم کرد.

و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری، یک کسی نشسته است آنجا حتی پنج دقیقه هم نمی تواند بی کار بنشیند، می گوید چرا کسی نمی آید از من سؤال بکند، من مسائل شان را حل کنم، بیکار اینجا نشسته، نمی توانم بنشینم. مولانا می گوید این بیکاریت، تا بیکاری وقتی آدم همه اش مشغول کارهای مردم است، توی ذهنش کی چه کار می کند، کی چه کار باید بکند و اینها همه تراوشات سمی من ذهنی من است، بیکار نمی تواند بنشیند، برای اینکه ذهن خودش اذیتش می کند، چرا مسئله نمی پرسند از من؟ پس آنهایی که مسئله دارند کجا هستند؟



حالا این بیکاری آخری کار واقعی است. شما تحمل می کنید که اگر من کار واقعی و مفید انجام بدهم باید تسلیم بشوم، باید مرکز را جارو کنم، باید هم هویت شدگی بشناسم و آن قطب هم باید به همه بگویید بروید روی خودتان کار کنید، دست جمعی روی خودمان کار بکنیم، من مسائل شما را نمی توانم حل کنم، شما باید بخواهید شما نمی خواهید، برای اینکه شما می خواهید این بیماری را ادامه بدهید، شما درد را دوست دارید، شما از جنس انبیاء نیستید، به این ور نمی خواهید بروید، اگر حرف بزنم من اگر بلدم بودم می زدم شما اجراء نمی کردید، شما آمدید اینجا که من شما را تأیید کنم.

ما از مردم سؤال می کنیم سؤال نمی کنم چیزی بدهند گوش کنیم، سؤال می کنیم ببینیم بلد است اگر هم جواب درست بدهد، چون ما جواب غلط داریم، می گوئیم سواد ندارد، بلد نبود. یا من را تأیید نکرد، سؤال می کنیم که بفهمند ما خوب سؤال می کنیم. که تأیید کنند ما چقدر آدم با سواد هستیم، اینها همه کار من ذهنی است به درد نمی خورد. شما باید ببینید که دیگران آیا بیکار هستند، فقط وقت شما را می گیرند یا اینکه واقعاً از شما سؤال می کنند کمک می گیرند، که عمل کنند.

تقریباً در بیشتر موارد خواهیم دید خیلی درصد بالا حتی بالای نود درصد مردم از شما کمک نمی خواهند که مسائل خودشان را واقعاً حل کنند، چون مسائل شان با گفتگوهای من ذهنی ما و دردهای ما که خود ما داریم، قابل حل نیست. اینکه بگوییم تقصیر شوهرت است یا خانم ات است، ملامت کنیم، یا یک برجسی روی آن بزنیم، اینها مسئله را حل نمی کند. باید از آن ور خرد بیاید. باید روی مرکزمان کار کنیم.

## تورا دم دم همی آرند کاری نوبه هر لحظه

### که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری

می گوید اگر می خواهی کار کنی، لحظه به لحظه عارفان، یا اگر تسلیم بشوی خدا در درون، لحظه به لحظه به کار نو می آورد، شما هم هویت شدگی هایت را می شناسی، شما مرکز جسمی ات را می شناسی، بطوری که متوجه می شوی کار اینست، و فراق و فرصت نخواهی داشت که بر آن قانون مکاری و اصول مکاری که مال من ذهنی بود، عمل کنی دیگر. و این قانون مکاری را توضیح می دهد در پایین. و قانون مکاری خیلی واضح است به مردم بگویی من می دانم، و بباید مسائل تان را حل کنم، در حالی که خودت یک مسئله بزرگ باشی، مرکزت پُر از هم هویت شدگی باشد، و پُر از درد باشد.





## گهی سئودای استادی، گهی شهوت در افتادی

### گهی پشت سپه باشی، گهی در بند سالاری

گاهی در مشق استادی هستی، در سئودای فکر و خیال استادی هستی، می گویی من استادم. گاهی این هم هویت شدگی ها در مرکزت هستند، در شهوت آنها هستی، چه شهوت جنسی، چه شهوت مال دنیا، چه شهوت خودبزرگ بینی، چه شهوت علم اینها را همه را داری، اینها همه قانون مکاری اند. گاهی افتخار می کنی که بدبخت هستی و از همه پایین تری و پشت سپاه هستی، و گاهی هم می خواهی بروی رئیس بشوی، رئیس همه بشوی، اینها مکاری است اینها مال من ذهنی است. هیچکدام از اینها نباید ما را فریب بدهد.

ما نمی خواهیم استاد بشویم ما نمی خواهیم در مرکزمان یک هم هویت شدگی باشد ما را تسخیر کند در شهوت او بیفتیم. ما نمی خواهیم بدبختتر از همه بشویم و به آن افتخار کنیم، که من چیزی ندارم، این همه درد دارم و خدا من را به این روز انداخته، می خواهد در آن دنیا پاداش بدهد و به این افتخار کنیم. ما نمی خواهیم رئیس همه بشویم، قطب بشویم و هم هویت با آن باشیم. در مورد این پشت سپه باشیم مطلبی از مثنوی همین الان خواهیم خواند.

## دَمار و ویل بر جانت، اگر مَخدومِ شمس الدین

### ز تبریزت نفرماید زکاتِ جان خود یاری

می گوید وای به حالت، یعنی مرگ و مصیبت بر جانت خواهد افتاد، اگر سرور شمس الدین از فضای یکتایی یعنی تبریز بعنوان زکات جانت به تو یاری ندهد. واقعاً هم همینطور است. اگر عارفان آنهايي که به حضور زنده اند یا به ما پیشنهاد کرده اند تسلیم بشویم، خود زندگی به ما کمک نکند، وای به حال مان، وای به حال مان با این من ذهنی و با دردها.

و شما دیده اید کسی که در دردهایش و من ذهنی اش گم بشود، و مکاری و حيله گری یعنی فکرهای من ذهنی چیره به او بشود، گاهی در فکر استادی باشد، گاهی در فکر شهوت هم هویت شدگی اش باشد، گاهی عقب افتادگی را افتخار بدانند، گاهی سروری را رئیسی را افتخار بدانند، و با اینها هم هویت باشد، وای به حالش، وای به حال کسی که قطب مردم باشد، که من های ذهنی بیابند پیشش، مسئله ایجاد کنند، وقتش را بگیرند، نه آنها



علاقه به مسئله حل کردن دارند، سامان بخشی دارند، نه تو می توانی به آنها سامان بدهی. برای اینکه فقط درد و سم را تو داری پخش می کنی.

وای به حالت اگر سرور شمس الدین یعنی اگر تو این فکر نیفتی باید به زندگی زنده بشوی، و این شمس الدین تو، حضور تو یا خدا از این طریق به تو کمک نکند، یعنی توی من ذهنی نمان، این حالت را ادامه نده، کارت درست نخواهد شد. ولی همینطور که گفته: ده زکات روی خوب ای خوب روی ، تمام زیبارویان معنوی از جمله مولانا زکات روی زیبای شما بصورت یاری به جان ما می رسانند.

**\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\***



یادآوری کنم که در بیت ما قبل آخر غزل مولانا به ما گفت که برخی از ما و حتی بصورت یک الگوی جمعی ما با اینکه عقب همه هستیم، مثلاً ناسالم تر از همه هستیم، بد بختتر از همه هستیم، هم هویت می شویم، و آن را افتخار می دانیم. و بطور کلی به ما گفت که: اگر می بینید که شما هم هویت هستید با الگوهای جمعی، مخصوصاً این چهار تا، سودای استادی، شهوت های مختلف یعنی هر هم هویت شدگی یک شهوت، عقب تر از همه بودن از نظر سلامتی نمی دانم از نظر وضعیت مالی، و یا رئیس بودن جلوتر از همه بودن، ما اگر هم هویتیم، وای به حالا مان اگر یک عارفی که به بی نهایت خدا زنده شده، از آن فضای یکتایی بعنوان زکات جان خودش به ما یاری نرساند. پس معلوم شد که ما از کجا باید یاری بگیریم. یکی اش همین مولانا است. و داریم یاری می گیریم.

اما به یک قصه ای می پردازیم که یکی از یاران حضرت رسول مریض می شود، و حضرت رسول می رود به عیادتش و از او می پرسد که: تو چه جوری شد مریض شدی؟ و مریض توضیح می دهد. و توضیحش اینست که: می گوید من دعا می کردم که در این جهان بدبخت تر بشوم، دردمندتر بشوم، تا در آن جهان خوشبخت تر بشوم. این خلاصه سؤال باصطلاح جواب آن است، و حضرت رسول به او می گویند که نه این دعا را نکن. اجازه بدهید این قصه را بخوانیم خلاصه قصه هست بسیار خلاصه شده قصه هست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۵۳

## زنده شد او چون پیمبر را بدید      گویا آن دم مر او را آفرید

می بینید که در اینجا پیامبر نماد زندگی است. همان عارفی است که از فضای یکتایی زکات رویش را به ما می رساند. می گوید: وقتی او حضرت رسول را دید زنده شد. به چی زنده شد؟ به هوشیاری حضور. می گوید: مثل این بود که آن دم رسول ایشان را از نو آفرید. چرا؟ برای اینکه به زندگی ارتعاش کرد. مرکزش عوض شد.

## گفت: بیماری، مرا این بخت داد      کآمد این سلطان بر من بامداد

این بیت مهم است. گفت این بیماری من، بیماری کدام بیماری است؟ همین بیماری من ذهنی است، به من این شانس را داد که بامداد یعنی این لحظه، سلطان در اینجا رمز عارف یا رمز خداست، پیش من آمد. اگر این بیماری نبود سلطان پیش من نمی آمد. پس این بیماری ما که الان اسمش را گذاشته من ذهنی و در مرکز ماست، سبب شده که هر لحظه خود زندگی، خدا بیاید پیش ما و ما پیشش هستیم.



غزل هم اگر یادتان باشد گفت وقتی پیشش هستیم ما از این هم هویت شدگی ها عاری باشیم، و این بیماری نبود او به عیادت ما نمی آمد. ولی بیماری را نباید ادامه بدهیم. حالا ببینیم چه اتفاقی می افتد. بعد از او می پرسد که چه جوری شد بیمار شدی؟ و مریض جواب می دهد که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۶۴

## چون گرفتار گناه می آیدم غرقه دست اندر حشایش می زدم

و حشایش جمع حشیش است یعنی گیاهان خشک، منظور همین باورهای کهنه و دردهای کهنه هست. و این مریض می گوید که: وقتی گرفتار گناه می شدم یعنی هم هویت می شدم و این هم هویت شدگی در مرکز من قرار می گرفت، برای رهایی دست می زدم به حشایش. یعنی دوباره به هر چیزی که کهنه است، و آدم با آن می تواند هم هویت بشود. که ما هم همین کار را کرده ایم توجه کنید قصه داستان زندگی ما هم هست، چرا که ما یک من ذهنی داریم، در من ذهنی دردهای مان را ادامه می دهیم، به امید اینکه آخر این دردها، آخر این گرفتاری ها و ایجاد عذاب ها برای خود و دیگران حتماً خوب خواهد شد، اینچنین نیست. یک الگوی جمعی و الگوی فردی داریم ما در جامعه مان و آن خرابی است، صدمه زدن به خود است. هیچکس باندازه خود ما به خود ما لطمه نمی زنیم. و این لطمه هم از آنجاست که این لحظه مقاومت می کنیم، و نمی گذاریم شادی زندگی خرد زندگی، آرامش زندگی وارد وجود ما بشود. یعنی از سلطان که به عیادت ما آمده استفاده نمی کنیم.

## از تو تهدید و وعیدی می رسید مجرمان را از عذاب بس شدید

آن بیمار به حضرت رسول می گوید، می گوید، یا انسان به خدا می گوید، می گوید: از تو مرتب تهدید و وعده های خوب می رسید و منتها توی اینها این بود هر کسی که مجرم است، هر کسی گناه کرده یا هم هویت شده به عذاب سختی دچار خواهد شد.

## مضطرب می گشتم و چاره نبود بند محکم بود و قفل ناگشود

می گوید من نگران می شدم، ولی چاره نداشتم، همین حالی که در ذهن داریم ما، و بند محکم است. برای اینکه ما با هزار تا چیز هم هویت شده ایم. و در غزل هم داشتیم گفت که: می دانم باید بپرّم ولی نمی توانم بپرّم. و قفل هم بوسیله ذهن من ناگشودنی بود. توجه می کنید که خلاصه شده و ما از بیت ها خیلی می پرّم، این یکی از داستان های دراز است، و در بین آن قصه های مختلف آمده است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۷۵

## من همی گفتم که یا رب آن عذاب هم درین عالم بران بر من شتاب

می گوید من می گفتم که خدایا آن عذابی که در آن عالم باید من بکشم، در این عالم بگذار بکشم، و در این کار هم عجله کن. توجه کنید من ذهنی این کار را می کند، خوب بکشیم عقب خودمان را نگاه کنیم، ببینیم که این بیت در مورد ما صادق هست یا نه؟ ما هر لحظه در ذهن در حالی که مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم داریم می گوییم که عذاب های آینده را همین الان بر من وارد کن و در آن عجله کن، برای همین است که با سرعت زیاد درد را زیاد می کنیم.

## تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه می زدم

یعنی در این دنیا عذاب من را زیاد کن تا در آن دنیا راحت باشم، و در خدا را با چنین درخواست ها و با چنین دعاهایی می زدم. البته در ذهن مردم معتقدند که وقتی می میریم، برخی معتقدند، می رویم به آن جهان اگر در این جهان عذاب کشیده باشیم، آنجا دیگر راحت خواهیم بود. مولانا حتی با استفاده از یک آیه قرآن می خواهد ثابت کند که این توهم است.

## این چنین رنجوری پیدام شد جان من از رنج بی آرام شد

می گوید به یک چنین بیماری دچار شدم، و جان من هم از درد این بیماری آرامشش از دست داد.

## مانده ام از ذکر و ز اوراد خود بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

می گوید من دیگر از ذکر و ورد مانده ام. توجه کنید یعنی ذکر و دعای آدم موقعی درست است که با درد و باور هم هویت نباشد، از جنس زندگی باشد. و این مریض در قصه به حضرت رسول می گوید که من دیگر نمی توانم عبادت کنم. و الان نمی دانم که نیک چیه؟ بد چیه؟ نیک بگیرید که هوشیاری حضور است، بد هوشیاری جسمی است، خویش هم چه من ذهنی بگیرم، چه حضور که آدم اگر در حضور باشد من ذهنی اش را می بیند، و نیک و بد هم می بیند، می بیند که از آن ور که خرد می آید نیک است، وقتی از من ذهنی می آید بد است، و این کار مستلزم داشتن هوشیاری حضور است، شناسانده هست. می گوید اینها را من از دست دادم در اثر درد.



راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به بیماری که وقتی آدم بیمار می شود، من ذهنی مرکزش می آید، از عبادت می افتد، یعنی عبادتش به درد نمی خورد برای اینکه حضور ندارد، پُر از درد است و بی خبر می شود اینکه من ذهنی دارد، چون با من ذهنی عجیب شده، و وقتی که در حضور یک عارف است و مرکزش به زندگی ارتعاش کرده متوجه شده که حالت بدی داشته.

## گر نمی‌دیدم کنون من روی تو ای خجسته، و ای مبارک بوی تو

مریض می گوید: اگر من روی تو را نمی دیدیم، که چقدر مبارک است و خوش شگون است بوی تو، بوی تو یعنی انرژی که از تو ساطع می شود. مریض به حضرت رسول می گوید، ما هم اگر متوجه می شویم داریم به زندگی می گوئیم. اگر تسلیم می شویم و فضا را باز می کنیم. شما می گوئید: اگر من تسلیم را یاد نمی گرفتم، اگر فضا را باز نمی کردم، اگر بوی مبارک زندگی به مشام نمی رسید بله:

## می‌شدم از بند، من یکبارگی کردیم شاهانه این غمخوارگی

می گوید از بین می رفتم، یکبارگی می مردم، و تو واقعاً لطف کردی به من. این بیت نشان می دهد که عارفان اینکه این انرژی را در مرکز ما زنده می کنند، انرژی زنده زندگی را، و چشمان ما را باز می کنند، چقدر مهم است، غمخوار ما هستند.

## گفت: هی هی این دعا دیگر مکن بر مکن تو خویش را از بیخ و بُن

حضرت رسول می گوید که: آهای مواظب باش دیگر این دعا را نکنی ها، که اینجا به من عذاب بده تا آنجا راحت بشوم. و تو خودت را از بیخ و بُن یعنی ریشه مکن. برای اینکه این دعا، این خواست از خدا سبب خواهد شد که تو کنده بشوی از ریشه، ریشه ات زندگی است و مثل ابر تو هوا باشی، بی ریشه باشی، و از بین بروی. می بینید که چه نصیحتی می کند، این نصیحت را مولانا و زندگی به ما می کند. آیا ما لحظه به لحظه با من ذهنی مان تقاضای درد از خدا می کنیم؟ بله، با مقاومت مان، با قضاوت مان، با میل مان با هم هویت شدن با چیزهای آفل، و دیدن خدا و زندگی بوسیله آنها، یعنی نگه داشتن مرکز جسمی.



## تو چه طاقت داری ای مور نژند که نهد بر تو چنان کوه بلند؟

می گوید: تو طاقت این را نداری که ای مور افسرده یعنی مورچه افسرده و پژمرده یعنی انسان، که خدا یک چنین کوه سنگینی را بر پشت تو بگذارد. یعنی چی؟ یعنی لزومی ندارد ما زیر این همه درد باشیم، این همه هم هویت شدگی باشیم، اینها اشتباه است، این را خدا نمی خواهد، ما می خواهیم.

## گفت: توبه کردم ای سلطان که من از سر جلدی نلافم هیچ فن

گفت ای سلطان یعنی مریض به حضرت رسول می گوید: ای سلطان من توبه کردم دیگر این کار را نمی کنم، که از سر جلدی یعنی گستاخی، لاف این را بزنم که من بلام، یعنی ادعا کنم که من فنون زندگی را بلام، برای اینکه آن بلد بودن من که من ذهنی مرکب بود، بلد بودن نبود، آن اضافه کردن درد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۱

## گفت پیغمبر: مر آن بیمار را این بگو کای سهل کن دشوار را

می گوید: پیغمبر به آن بیمار گفت. یا خدا به ما بیماران می گوید: این را بگو، یعنی اینطوری دعا کن: که ای آسان کننده دشوارها، دعایت باید این باشد.

## آتنا فی دارِ دُنْیَانَا حَسَنَ آتنا فی دارِ عُقْبَانَا حَسَنَ

پروردگارا در سرای دنیا بر ما خیر و نیکی ارزانی دار، و در سرای آخرت نیز خیر و نیکی بر ما عطا فرما.

یعنی به ما بده در این دنیا هر چه که چیز خوب است، و به ما بده در آن دنیا هم هر چه که چیز خوب است. یعنی چهار بُعد ما را شکوفا کن در بیرون، و درون ما را هم آبادان کن. یعنی درون ما را در این لحظه بی نهایت کن، بیرون ما هم هرچیز خوب هست، هر برکتی هست، به ما بده.

پس معلوم می شود هم درون ما باید آبادان باشد هم بیرون ما، اینکه یکی بیرونش را تبدیل به ذلت می کند، گرفتاری می کند، عقب افتادگی می کند، مریضی می کند، درد می کشد، ما تو سرمان می زنیم، به کارهایی دست می زنیم که به ضررمان است، اینکه تنگدستی را مریضی را افتخار می دانیم.

ما یک الگوی جمعی اگر داریم که دوست داریم جمعا به خودمان لطمه بزنیم، خسارت های مالی بزنیم، خسارت های جانی بزنیم، درد ایجاد کنیم و فرداً هم همین طور. ما باید مواظب باشیم که این کار غلط است. این کار را نه



دین می گوید، نه خدا می گوید، نه مولانا می گوید. و این که آبادانی بیرون، از آبادانی درون می آید. هر کسی بیرونش خراب است درونش خراب است. شما نگوئید درون من درست است بیرون من خراب است، نمی شود این. و اگر بیرون کسی خراب است، باید فکر کند که من با چی هم هویت شده‌ام، چه عادت و خوی جمعی تحمیل شده به من، و من با اجرای آن ناآگاهانه یا آگاهانه به خودم و جامعه لطمه می زنم. آن چیست؟

ما باید به هم کمک کنیم این الگوهای جمعی را پیدا بکنیم. آیا دو نفر جوان با هم ازدواج می کنند، از همان اول شروع می کنند به خراب کاری. این که من میل دارم دعوا کنم، هر چه دلم می خواهد بگویم، و طرف را برنجانم، من بعدا نمی توانم درست کنم. این رابطه را دارم خراب می کنم، چرا دارم این کار را می کنم؟ چه کسی به من یاد داده؟ چرا این خوب است؟ من دارم خراب می کنم. آیا شما الگوهای خرابکاری خودتان را شناخته‌اید؟

پس بیتی که می گفت من با عقب افتادگی عقب سپاه باشم افتخار می کنم، این نشان این است که خدا به من لطف کرده و در آن جهان می خواهد من را صدر بهشت بنشانند، چنین چیزی نیست. اولاً آن جهان و این جهان نیست، بلکه در این جهان، جهان هوشیاری است، گشوده شدن فضای درون است، انعکاس آن در بیرون تمام چیزهای خوب است. این بدن باید سالم باشد، این فکر باید خلاق باشد، هیجانات ما باید از جنس عشق باشد، ما باید پر جان باشیم، این ها بیان چهار بعد ما در زندگی است و از نظر رفاه مادی هم بسیار بسیار باید در رفاه باشیم. هرکسی در رفاه نیست، یا جمع اگر نیست اشکال دارد، اشکالش را باید پیدا کند. اشکالش هم هویت شدگی با الگوهای بسیار مخرب است، که ما نمی شناسیم، یا می شناسیم اهمیت نمی دهیم.

بله این بیت را مولانا از آیه قرآن برمی دارد که می گوید:

**قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰۱**

... رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ

... پروردگارا در دنیا، به ما نیکی عطا فرما و در آخرت نیز نیکی ارزانی دار و ما را از کیفر دوزخ مصون دار.

پس ببینید دین به هیچ وجه توصیه نمی کند که شما خودتان را بدبخت کنید، گرفتار بکنید در بیرون و این را به گردن دین بیاندازید. چنین چیزی نیست، این هم آیه اش است.





## راه را بر ما چو بستان کن لطیف منزل ما، خود تو باشی ای شریف

این هم دنباله دعاست. می گوید این راه را که ما از ذهن می خواهیم بیاییم به سوی تو، مثل گلستان، بستان لطیف کن. برای این که منزل ما، مقصد ما، ای بزرگوار تو هستی. بزرگوار چه کسی است؟ خدا، زندگی. می گوید از خدا این ها را بخواه. نه این که من را مریض کن، در این جهان مریض کن، بدبخت کن، در آن جهان خوشبخت کن.

## مؤمنان در حشر گویند: ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک؟

می گوید مؤمنان در روز زنده شدن از فرشته می پرسند: نه این که ما، یعنی مؤمنان و کافران باید از این دوزخ رد می شدند؟ چون مؤمنان و کافران باید از دوزخ رد بشوند. دوزخ طبق این توصیفات مولانا، گذشتن از دردهای من ذهنی است. جدا شدن از هم هویت شدگی هاست. و هرکسی در بند هم هویت شدگی با دردها و چیزها و باورهای این جهانی است، در جهنم ذهن است. ذهن وقتی پر درد می شود دوزخ می شود. می گوید که: مگر قرار نبود که ما از دوزخ رد بشویم؟

## مؤمن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار

یعنی چه؟ یعنی یک نفر همین طور که ما داریم می رویم جلو، تسلیم می شود فضا را باز می کند، تسلیم می شود فضا را باز می کند. در مقابل اتفاق این لحظه لحظه به لحظه فضا را باز می کند، بالاخره این فضا باز می شود به بی نهایت تبدیل می شود. من ذهنی خیلی کوچک می شود و صفر می شود، آن موقع، فضا باز شد ما می پرسیم که جهنم چه شد؟ ما که الان به بهشت رسیدیم، به فضای یکتایی رسیدیم، با خدا یکی شدیم. مگر قرار نبود که دود و نار بشود؟ یعنی آتش و دود باشد؟

معنی اش این است که در همین ذهنی که الان هستیم اگر فضا را مرتب باز کنیم، دود یعنی جهل من ذهنی و آتش، یعنی درد من ذهنی روی ما کارگر نخواهد بود. ما متوجه آن نمی شویم. خودش توضیح می دهد.

## نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟

یعنی شما وقتی مرکزتان را باز کردید و بی نهایت کردید، یا به عنوان ذره از ذهن پریدید بیرون و خورشید شدید، می گوید که ما رسیدیم به بهشت، به این فضای یکتایی و این جا بارگاه ایمنی است، حس امنیت می کنیم، حس شادی می کنیم، حس آرامش می کنیم. پس این گذرگاه پست کجا بود؟ چرا ما ندیدیم؟



## پس ملك گوید كه آن روضه خُضر كه فلان جا دیده‌اید اندر گذر

می گوید فرشته می گوید که: آن باغ سبز، روضه یعنی باغ، خضر یعنی سبز، که آن جا دیدید، یعنی وقتی از ذهن می گذشتید، در گذر از ذهن دیدید، یعنی ذهن به ما دیگر آتش نمی دهد، اگر فضا را باز کنیم لحظه به لحظه.

## دوزخ آن بود و سیاستگاهِ سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت

همان فضای سبزی که دیدید، دوزخ آن جا بود. و آن جا تنبیه گاه بود. یعنی ذهن انسان در این جهان، بر شما مومنان، کسانی که لحظه به لحظه تسلیم شدند چه شد؟ شد باغ و بستان و درختزار. یعنی برای شما دیگر سخت نبود. پس این گذر از ذهن هم هویت شده ولو این که پر از درد هم باشیم، به فضای یکتایی، اگر کسی لحظه به لحظه تسلیم می شود، تبدیل به فضای سبز زیبا خواهد بود.

## چون شما این نفسِ دوزخ خوی را آتشی گبرِ فتنه جوی را

می گوید برای این که شما این من ذهنی که خوی دوزخ دارد، خاصیت جهنمی دارد و پر از درد آتشی است، گبر است، کافر است و فتنه انگیز است یعنی آشوب برانگیز است، همین نفس را، در بیت بعدی می گوید:

## جهدا کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا

شما کوشش کردید، کار کردید، و آن نفس شد پر از نابی، صفا، لطف. و شما آتش، یعنی دردها را کشتید به خاطر خدا. پس ببینید وقتی که ما برای رسیدن به خدا یا برای گشوده شدن فضای درون، ما دردها را رها می کنیم، شناسایی می کنیم می اندازیم، راه تبدیل به گلستان می شود. این درد هوشیارانه که می گوییم همچون دردی هم نیست. برای این که بلافاصله که این فضا باز می شود، شادی آن فضا، خرد آن فضا در جان ما اثر می کند.

یعنی درد هوشیارانه واقعا درد نیست. و در این جا شما فضا را باز می کنید به خاطر زنده شدن به زندگی، به خاطر رسیدن به منظورتان، نه برای یک چیزی در بیرون، نه برای مشهور شدن، نه برای گرفتن تایید، نه برای این که مردم نگاه می کنند. برای همین می گوییم که تنها باید تمام حواستان روی خودتان باشد، با مردم کاری نداشته باشید. برای همین می گوید برای خدا.



## آتش شهوت که شعله می‌زدی سبزه تقوی شد و نور هدی

می‌گوید آتش شهوت شما که ناشی از هم هویت شدگی با یک چیز بیرونی بود، حالا می‌خواهد سکس بشود، خوردن بشود، پول بشود، مقام بشود، دانش بشود، برتری طلبی بشود، حالا هر چی، که شعله می‌زد، با آن فضاگشایی، با آن شناسایی تبدیل شد به سبزه پرهیز و وقتی فضا باز شد، نور هدی، یعنی نور هدایت کننده به وجود آمد. بود، خودش را به شما نشان داد.

پس می‌بینید که مرض، بیماری، شعله یا درد شهوت دارد، آتش شهوت دارد. خوب شدن از بیماری وقتی بیماری کم می‌شود، تقوا می‌آید، پرهیز می‌آید و از این فضای باز نور هدایت کننده ی ما، خردی که به ذهن ما آید، به عمل ما می‌آید. یعنی خاصیت های مریض و سلامتی را دارد می‌گوید. خاصیت های سلامتی تقوا و نور هدی، و آن یکی درد هم هویت شدگی ها.

## آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد

در حالت بیماری ما خشم داشتیم. خشم تبدیل شد به حلم، یعنی فضای پذیرش. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. خاصیت فضاگشایی ما به کار افتاد، خاصیت تمکین ما، قبلا توضیح داده این ها را. و بی عقلی ما، تاریکی جهل ما در من ذهنی، تبدیل به علم و خرد زندگی شد. علم و خرد فضای گشوده شده جای تاریکی بی عقلی من ذهنی را گرفت. ظلمت جهل مال بیماری است، علم و خرد زندگی مال سلامتی است. وقتی مرکز ما عوض می‌شود. خشم از علائم بیماری است که مرکز ما مادی است. حلم، فضای گشوده شده، اسمش را نگذاریم بردباری، برای این که بردباری یعنی آدم بار می‌برد. حتی صبر هم نیست حلم. حلم یعنی توانایی فضاگشایی. هر چالشی می‌آید فضا گشوده می‌شود، در خودش جا می‌دهد، و از این فضای گشوده شده راه حل و خرد می‌آید، حلم.

## آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد

ما که آتش حرص داریم، درد مربوط به حرص داریم، که هرچه بیشتر بهتر و زیاده خواهی. ما هرچه داریم کافی نیست باید زیادش کنیم. و این یک میل است در ما که جلوی آن را نمی‌توانیم بگیریم. برای این که وقتی زیاد می‌شود حس می‌کنیم که بیشتر شدیم. اما این آتش حرص تبدیل به بخشش شد. پس ایثار، کمک کردن، تنگ نظری نکردن، راهنمایی کردن اگر می‌دانیم، حسادت نکردن، این ها مال سلامتی است، وقتی مرکز ما خالی می‌شود. بیماری رفت.



اما حرص مال مرکز مادی است. حسد که از مقایسه می آید مثل خار است که به دست من به پای من فرو می رود، به دست و پای مردم هم فرو می رود. می بینید که وقتی آدم حسود است، می خواهد به مردم لطمه بزند، و نمی تواند راحت زندگی کند، حسادت نمی گذارد. این حسد ما، می گوید خار بود تبدیل به گلستان شد، تبدیل به زیبایی شد.

الان به جای حسود بودن شما می بینید که یک نفر دیگر دارد پیشرفت می کند، و مثل این که شما دارید پیشرفت می کنید. می گوید آفرین چون دیگر خار نیست. چون پیشرفت او مثل خار به چشم ما نمی رود. پس حسد مال بیماری بوده.

یادتان باشد مربوط به چه قصه‌ای است؟ مربوط به بیماری آن یار رسول است که بیمار شده و حضرت رسول رفته به عیادتش و گفتیم ما هم مثل او بیمار هستیم. بله.

## چون شما این جمله آتش های خویش

### بهر حق کشتید جمله پیش پیش

می گوید چون شما همه دردهایتان را انداختید. این که می گوئیم رنجستان را بیاندازید، کینه تان را بیاندازید، این ها همان آتش های آن هاست. آتش حسد، همه را انداختید. به خاطر چه؟ به خاطر این که شما بزرگواری می بخشید؟ نه، به خاطر خدا، به خاطر زنده شدن به خدا. چون می دانید اگر نیاندازید به او زنده نمی شوید.

پس به خاطر خدا می اندازید نه به خاطر این که آن شخص را بخشیدم یا به دست و پای من افتاده، نه اصلاً آن شخص خبر ندارد. شما می اندازید، به خاطر خودتان می اندازید. و یادتان می آید که اشتباه کردید و این ناشی از بیماری بوده. انباشتگی دردها ناشی از بیماری است. جمله پیش پیش، یعنی هر چه زودتر این ها را انداختید. و شما می دانید که قبل از این که به خدا زنده بشوید باید این ها را بیاندازید.

### اندرو تخم وفا انداختید

### نفس ناری را چو باغی ساختید

یعنی نفسی که خوی درد داشت، خاصیت درد داشت، به باغ تبدیل شد. این را چه کسی ساخت؟ شما. شما همکاری کردید زندگی ساخت. ولی انتخاب ما در این لحظه، تشخیص ما، شناسایی ما مهم است. و متوجه شدید که تا به حال با من ذهنی بادام پوک می کاشتید، الان تخم وفا کاشتید، چطور کاشتید؟ با همان هوشیاری ازلی، از فضای حضور.



تا زمانی که این مرکز ما پاک نشود، هر تخرمی که ما می‌کاریم، هر فکری می‌کنیم، هر عملی می‌کنیم برای ایجاد یک چیزی، با درد همراه خواهد بود. تخم وفا یعنی وفا به پیمان ازلی که من از جنس او هستم. وقتی به او زنده شدیم، آن موقع هر فکر ما، هر چه می‌گوییم، هر عملی می‌کنیم، یک چیز نیکی در بیرون به وجود خواهد آمد، ساختاری که در آن درد نیست، همه اش شادی هست.

اجازه بدهید این را هم بخوانیم. مولانا یک سایه ای را تعریف می‌کند که از کوچک کردن من ذهنی بوجود می‌آید. و می‌گوید: این سایه خوابگاه خوبی هست. این چند بیت مهم هست، این همه که می‌گوییم من ذهنی را کوچک کنید، کوچک کنید، کوچک کنید، و راه هایش را هم قبلاً گفتیم، برای این است که کوچک کردن و ذلیل کردن نفس یا من ذهنی، سایه بان خوبی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۶

## ظِلٌّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ خَوْشَ مَضْجِعِيست

### مُسْتَعِدِّ آن صفا را مَهْجَعِي ست

ضل یعنی سایه، ذلت نفس یعنی خاک بر سر کردن نفس ما یعنی من ذهنی ما یعنی کوچک کردن آن، خوابگاه بسیار خوبی هست، مضجع یعنی خوابگاه، مهجع هم یعنی خوابگاه.

مستعد آن صفا را مهجعی ست یعنی هر کسی که در این لحظه در خودش استعداد تسلیم شدن می‌بیند و خالص کردن و ناب کردن خودش یعنی هوشیاریش می‌بیند و می‌کند این کار را، خوابگاه و محل آramش خوبی هست. پس شما می‌بینید که سایه خوب کجاست، سایه خوب کوچک کردن من ذهنی است، و شما مستعد این نابی هستید، این خلوص هستید، و باید از آن استفاده کنید. چرا که به این برنامه گوش می‌کنید، سعی می‌کنید، مولانا را می‌خوانید، زحمت می‌کشید، پس مستعد آن صفا هستید. و این هم معنی آن هست،

سایه خاکساری و انکسار نفس، (کوچک کردن من ذهنی)، واقعاً خوابگاه خوبی است، این خوابگاه برای کسی است، که لایق و مستعد آن صفا باشد.

اجازه بدهید این ذلت نفس را دوباره بخوانیم از دفتر سوم می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۹۴

## ای خُنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ      وای آن کس را که یُردی رَفْسُهُ

خوشا به حال کسی که نفسش خوار و ذلیل شده باشد؛ و وای به حال کسی که ضربات نفس، او را هلاک کند.

شما الان یک ارزیابی بکنید که شما را نفس بر زمین زده و زیر دردها می کشد، یا شما نفس یا من ذهنی را کوچک کردید و واقعا ذلیل کردید و زیر سایه اش نشستید، و این از خبر است، می گوید:

**خبر**

« خوشا به حال کسی که نفسش رام و خوار شده و کسبش حلال گشته و درونش نکو شده و برونش شکوهمند گردیده و گزند خود از مردم دور کرده است.»

می گوید که می بینید که در این نوشته هم شکوهمند شدن بیرون با خار شدن نفس و رام شدن آن و نکو شدن درون همراه است. نمی شود بیرون خراب باشد، درون شکوهمند باشد، نمی شود انسان در درون به بینهایت خداوند زنده باشد، ولی بیرونش همه بدبختی باشد، مریضی باشد، گرفتاری باشد. خوب توجه کنید به این مطالبی که از مولانا می آید، چون این مطالب به شما کمک خواهد کرد، که گفتم الگوهای جمعی را که ما به وجود آورده ایم و با آن شرطی شده ایم، و هر لحظه سبب این خرابکاری در ما به طور شخصی و در جمع به طور جمعی ادامه دارد، بشناسیم و متوقفش کنیم، نمی شود ما جمعا جمع بشویم به خودمان صدمه بزنیم، باید ببینیم چرا این کار را می کنیم، مولانا نشان می دهد.

## گرازین سایه روی سوی منی      زود طاغی گردی وره گم کنی

گفت پس ذلیل کردن و کوچک کردن من ذهنی یک سایه است، اگر از این سایه بیرون روی به سوی بزرگ کردن من ذهنی و هر لحظه بگویی من می دانم و تکبر بورزی و به صورت من بلند بشوی، در این صورت هر چه زودتر طغیان کننده خواهی بود، و راه را گم خواهی کرد. پس امروز می بینید که گفت: این نور هدی، نور هدایت کننده از کوچک کردن من ذهنی، هر موقع فضا را باز می کنیم، من ذهنی شناخته می شود، و هم هویت شدگی شناخته می شود، و انداخته می شود. این کار را شما بکنید خواهید دید که بزودی هم هویت شدگی هایتان و دردهایتان خواهد افتاد، وگرنه اگر عکس این کار را انجام بدهید، راه را گم خواهی کرد، طبق این ابیات.



پس می بینیم که بزرگ کردن من ذهنی، لحظه به لحظه نشان بیماری، کوچک کردن آن نشان سلامتی است، طغیان کردن نشان بیماری، تسلیم شدن نشان سلامتی، راه را پیدا کردن نشان سلامتی، از نور هدی استفاده کردن نشان سلامتی، راه گم کردن و از نصایح و راهنمایی من ذهنی خود یا دیگران استفاده کردن نشان بیماری است.

و این دو بیت را هم می خوانم، چون در غزل داشتیم که عاشقان خودشان را بیان می کنند. مولانا می گوید که درست هست که می گوید عاشقان باید مواظب خودشان باشند، ولی این فضای یکتایی باز شده و انرژی که از آنجا می آید، به تن عاشقان اثر می گذارد. و همانطور که موقع خمیازه کشیدن، دهان آدم باز می شود، دهان آن ها هم بی اختیار باز می شود. و باز شدن دهان آنها و بیان این خرد زندگی و عشق زندگی در دست آنها نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۸

## این همی دانم، ولی مستی تن میگشاید بی مراد من دهن

می گوید من این را می دانم که نباید حرف بزنم، اما مستی تن من، بدون اراده من و مقصود من، دهن من را باز می کند.

## آنچنان کز عطسه و از خمیازه این دهن گردد به ناخواه تو باز

همانطور که موقع عطسه کردن و خمیازه کشیدن، دهان آدم به ناخواه باز می شود. می گوید عاشقان هم کارشان این طوری است.

اما مطلبی هم راجع به این بگوییم که وقتی آدم بیمار یک نشانه ای از شیطان و جذب شدن به شیطان در او وجود دارد، و این را در مورد آدم می گوید. پس معلوم می شود هر کسی به من های ذهنی تعظیم می کند، یا اگر من های ذهنی به سوی شما جذب می شوند، شما هنوز از جنس انسان واقعی یا حضرت آدم نشدید. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۱۹

## یک نشان آدم آن بود از ازل که ملایک سر نهندش از محل

می گوید که یک نشان حضرت آدم این بود، یا می توانیم بگوییم از ازل با او بود، یا به خاطر هوشیاری ازلی، فرشتگان به او تعظیم کنند. درسته؟ برای این که او از جنس خدا شده بود. وقتی این ذره ما از ذهن می پرد



بیرون، به بینهایت خدا تبدیل می شود، و در این حالت شیطان باید با ما ستیزه کند، و فرشته تعظیم کند، می گوید: اگر به کسی شیطان تعظیم کند، حتما یک خاصیتی از شیطان در او است.

## یک نشانِ دیگر آنکه آن بلیس نَهْدش سر که منم شاه و رئیس

یک نشان دیگر این بود که آن ابلیس یعنی شیطان تعظیم نکند و بگوید که من شاه و رئیس هستم.

## لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی او نبودی آدم، او غیری بُدی

اگر ابلیس هم به حضرت آدم می گوید سجده می کرد، پس او آدم نبود، او غیر از خدا بود. یعنی اگر ما از جنس واقعا زندگی بشویم، من های ذهنی دیگر به ما سجده نخواهند کرد. اگر من های ذهنی به ما سجده کنند، حتما یک اشکالی در ما وجود دارد، پس اگر شما به زندگی زنده شدید، دیدید من های ذهنی با شما مخالفت می کنند، شما از آنها نترسید، البته نه این که من ذهنی ستیزه گر داشته باشید، بگویید که به زندگی زنده شدم.

## هم سَجودِ هر مَلک، میزانِ اوست هم جُحودِ آن عَدو بُرهانِ اوست

هم سجده کردن هر فرشته معیار او است، نشان می دهد که آدم به خدا زنده شده، هم ستیزه آن دشمن یعنی ابلیس برهان او است.

## هم گواهِ اوست اقرارِ مَلک هم گواهِ اوست کُفرانِ سَگ

پس چیزی که شاهد انسانی هست که به بینهایت زنده شده، هم اقرار ملک هست، هم ناسپاسی یا قدر ناشناسی یا ستیزه این سگ کوچک است یا سگ حقیر است، یعنی شیطان، و من های ذهنی. پس شما معیار پیدا کردید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۱۵

## لیک چون رنجی دهد بدبخت را او گریزند به کُفرانِ رخت را

می گوید که وقتی خدا رنجی می دهد به یک بدبختی، او ناسپاسی می کند و رختش را برمی دارد فرار می کند. در این دوبیتی که من می خوانم، در این بیت می گوید که اگر زندگی در این لحظه دردی به شما می دهد، اتفاق دردناکی می افتد، شما باید فضا را باز کنید و کفران نکنید، و ببینید که این درد پیغامش چی است، فرار نکنید به ذهن و ناله نکنید، شکایت نکنید، بلکه فضا را باز کنید، اگر کسی شکایت کند، گریه کند، ناله کند و بگوید که خدا به من ظلم می کند، این آدم بدبخت است، چون درد برای بیداری آمده.





## لیک چون رنجی دهد بدبخت را او گریزند به کفران رخت را

رخت را گریزند یعنی حرکت می کند به سوی کفران. و اکثر من های ذهنی این طوری هستند، بله این هم از آیه قرآن می گیرد.

قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۲۰

إِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعًا

هر گاه انسان فاقد تزکیه نفس دچار گزند می شود جَزَع و فَزَع می کند

یعنی اگر انسان من ذهنی داشته باشد، در من ذهنش گم شده باشد، درد زیاد داشته باشد، در دردهایش گم شده باشد، وقتی اتفاق دردناکی می افتد، پیغام آن را نمی فهمد. در نتیجه شروع می کند به ناله کردن، در حالتی که این شر و این گزند، این اتفاق بد، یک پیغامی دارد برای بیداری آمده. اتفاق بد می گوید تو در ذهنت گم شدی. این پیغام را می گیری شما یا شکایت می کنید؟ شکایت نکنید، خشمگین نشوید، نرنجید.

## نیکبختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر و می نهد

می گوید اگر آدم خوشبخت باشد، وقتی خدا رنجی به او می دهد در این صورت رختش را به خدا نزدیک تر می کند، یعنی فضا را باز می کند و شکر می کند، و پیغام درد را پیدا می کند. این هم دوباره مربوط به یک آیه قرآن هست، می گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

همان صابرنانی که هر گاه به ایشان مصیبتی رسد، گویند همانا ما از آن خداییم و به سوی او بازگشت کنیم.

یعنی اگر آدم خوشبخت باشد و من ذهنش را کوچک کرده باشد و در این لحظه هم از نور خدا استفاده کند و همه آن چیزهایی که گفتیم و بیماریش را شناخته باشد، وقتی که به مصیبتی گرفتار می شود، می گوید که: این مصیبت آمده من فضا را برایش باز کنم و به سوی او برگردم، درحالی که زنده ام. این آیه را خیلی موقع ها برای مرده ها می خوانند، مولانا می گوید این برای زنده هاست.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۰

## چون محک آمد بلا و بیم جان زآن پدید آید شجاع از هر جبان

وقتی که محک درد هوشیارانه هست و کسی از هم هویت شدگی الان جانش شده، نمی ترسد و این را نمی اندازد در این صورت فرق بین شجاع و ترسو از اینجا مشخص می شود. پس شما ببینید چه گفت، گفت اگر آدم بیمار باشد، ناله می کند برای اتفاق بدی که این لحظه افتاده و پیغامش را نمی گیرد. و اگر نیک بخت باشد، اتفاق بد می افتد، فضا را باز می کند.

شکایت نمی کند، خشمگین نمی شود، سرش را به دیوار نمی زند، می گوید که من برای این اتفاق فضا را باز می کنم، نه تنها این اتفاق و این چالش حل می شود، برای اینکه راه حل از آن فضای گشوده شده می آید، بلکه همین کار که من چه واکنشی نشان می دهم، که من از بلا می ترسم، یا نمی ترسم، من فضا باز می کنم یا منقبض می شوم، در واقع معلوم می کند که من شجاع هستم، یعنی از جنس هوشیاری هستم یا از جنس ترسو هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

## زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

این ابیات مهم هستند برایتان می خوانم، برای همین گفته: ان شاءالله بگوئید، اگر خدا بخواهد به پیمان بر زنید، پیمان، پیمان الست است، یعنی شما بگوئید ان شاءالله، ان شاءالله من ذهنی را ذایل می کند، و بیماری را این لحظه، یک لحظه کنار می گذارد، کنار می زند، و بلکه به این ترتیب ما به الست زنده بشویم.

## هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

توجه کنید، این ابیات مربوط به نوآوری است، مربوط به اینکه مریضی و بیماری ناشی از این است که ما به چیزهای کهنه چسبیدیم، ما خلاق نیستیم. مولانا باز هم با استفاده از آیه های قرآن، می خواهد بگوید چسبیدن به باورهای پوسیده دین نیست، بلکه خدا در هر لحظه در دل ما یک نوآوری دارد، پس میل به کهنه گی و پوسیدگی، از جنس بیماری است، میل به خلق کردن فکر و فکر جدید در این لحظه، از جنس سلامتی است. و ما دنبال این سلامتی می گردیم.



## هر زمان دل را دگر میلی دهم      هر نفس بر دل دگر داغی نهم

این ها را زندگی می گوید، هر لحظه به مرکز شما یک میل جدید می دهم، و هر لحظه به مرکز شما یک داغ جدید می گذارم، یعنی یک اتفاقی آنجا به وجود می آورم، اگر شما مقاومت نکردید، داغ عشق می گذارم، اگر مقاومت کردید داغ درد می گذارم، ولی خدا بیکار نیست.

### كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ      كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود.

پس متوجه شدیم که، ما که بیمار هستیم و من ذهنی داریم، خدا هر لحظه در یک کار جدید است، که اول ما را نجات بدهد، شفا بدهد. ما نباید مقاومت کنیم، تا پیغام را بگیریم، فضا را باید بازکنیم، و ببینیم که خدا در این لحظه در چه کار جدیدی است، دوباره آیه قرآن است، می گوید:

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ كُلٌّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.

خدا هر لحظه در ما در کار جدید است، یک فکر جدید، یک تیر جدیدی می اندازد، ما کمان و تیراندازش خداست، و هر تیری باید تیر جدید باشد، نه تکرار باورهای پوسیده کهنه، ببینید اینها را دین نمی گوید، اینها را من ذهنی می گوید. ما باید بین دین و من ذهنی و درد من ذهنی فرق بگذاریم. این ابیات را قبلاً خوانده ایم، فقط برای خلاق بودن مرکز سالم می خوانم، و اینکه مرکز بیمار اصلاً خلاق نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۳۵

## غیب را ابری و آبی دیگرست      آسمان و آفتابی، دیگرست

یعنی اگر ما مرکز را وسعت دادیم، و حس ریشه داری کردیم، در اینصورت خواهیم دید که غیب، آن فضای یکتایی، فضایی که در مرکز ما خودش را به ما نشان داده، یک ابری است، که یک آب دیگری به می دهد. قبلاً ما ابر من ذهنی را داشتیم، که باران های بیرونی را به ما می داد، و آسمان، این آسمان بی نهایت، و آفتاب دیگری دارد، بارها گفتیم که ما آفتابی هستیم که وقتی از ذهن زاده شدیم، ضمن اینکه بی نهایت آسمان می شویم، مثل آفتاب هم می درخشیم.



## ناید آن إلا که بر خاصان پدید باقیان فی لبس من خلق جدید

جهان غیب، تنها برای خواصّ حق، ظاهر و نمایان است، و سایر مردم از این خلق جدید بی خبر و ناکامند.

می گوید: این آسمان و آفتاب جدید، فقط بر خاصان پدید می آید، آنهایی که بیمار هستند، من ذهنی دارند، به آنها پدید نخواهد آمد. بقیه که بیمار هستند، آنها در شک هستند از آفرینش جدید، از آفرینش جدید. هر کسی که بیماری من ذهنی را در مرکزش دارد، با آفرینش جدید مخالف است. در حالی که زندگی، طبق مولانا و می بینید قرآن، هر لحظه می آفریند، و این هم آیه ای است که بسیار می خوانیم.

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۵

أَفَعَيَّنَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ ۚ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ

مگر ما از آفرینش نخستین درمانده شدیم [ که نتوانیم خلائق را دوباره زنده کنیم؟! هرگز چنین نیست ] بلکه آنان از آفرینشی نو به شک و شبهه اندرند.

یعنی اینکه این بیماری از بین نمی رود و یک انسان جدیدی از ما ساخته نمی شود، به این علت است، که ما در فضای ذهن، در شک هستیم. ما اعتقاد نداریم در ذهن که ما می توانیم به او زنده شویم، انسان جدید بشویم، در حالتی که زندگی، لحظه به لحظه دارد سعی می کند که مرکز جسمی ما را جارو کند، تمییز کند، و مرکز ما را بی نهایت کند، و از ما انسان جدیدی بسازد، که به بی نهایت او زنده هستیم. علت اینکه نمی شویم ما در قدرت خدا شک می کنیم.

و می گوید که مگر ما همان خدا نیستیم؟ چطوری شما را به اینجا رساندیم، شما چرا مخالفت می کنید؟ چرا مقاومت می کنید، چرا قضاوت می کنید؟ چرا هم هویت شدگی با چیزهای آفل را رها نمی کنید، ما را بگیرد، ما را جایگزین کنید؟ و امروز گفت که شما نگویند که: من که بلد نیستم او بیاید بکند، نمی شود شما اراده آزاد دارید، باید قدرت انتخابتان را بکار بیندازید، باید به عاجز بودنتان اعتراف کنید، و در عمل به معرض نمایش بگذارید، فضا را باز کنید، بگویند من نمی دانم، همه درسهایی که امروز به ما داد، عمل کنید، تا انسان جدید در ما متولد بشود.



مشخصات تلویزیون گنج حضور  
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره Hotbird  
Frequency: 11034  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور  
(در آمریکای شمالی)  
ماهواره Galaxy 19  
Frequency: 12084  
Symbol Rate: 22000  
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور  
خاورمیانه (از جمله ایران)  
ماهواره : Yahsat  
Frequency: 11766  
Symbol Rate: 27500  
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>